



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





فأره بعد حتم دلا الحيات

نبي الهدى فاقت في الحار في كوري
وانت بما املت منك
فلا خالق تغربح كربي
فانه على لشفه دو نام قدرد
ميك القوت بتوفري كربي
فأش بهت كرا نام قدرد

From
Yusuf Ibrahim

بزرگش ختم شد این روشن انفس

بسان نور منزل ختم بر ناس

بی دربار گاه آدمیت

جز او کم یافت محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم

کنده طبع لیلجان شد و خرم

چنان دل با خدای بخش باد

که نماید از عطای عالمش یاد

سخن راز و عا دوی عامی

به آفرینش زبان بختی جامی

سید کاری کن چون غم خوشتر

بشو زین حرف نامو غم خوشتر

ازین صحرای جادو خا صبر بی کن

وزین سودا سودا و نامه بی کن

زبانرا گوشمال خامشی ده

که هست از هر چه بگوید خامشی به



فهم و تارك

قلم پانچان حسن فاخر	رسايد آخر سالی با حسن
که باشد بعد از آن سال مجدد	نهم سال از نهم عشر از نهم صد
که رقم بیت پیر و شماره	نزار آمد و لیکن چار باره
خداوند بگردان ره عشق	نماوه یار در مفر که عشق
که باد این نو عروس چو غیب	تی و امان و جلیه و صلب
مبارک بشه وارکان دولت	غضنفر میپتان شیر صولت
تخصیص آن جوانمردی کلن ویر	نب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس همیشه مردی دیگر	ز مردان جهان نامش و شیرت
یکی در اندر دوران کسند	یکی سرخس به با کوران رتند
برسم تقیه زان بردمش نام	که ماند و راز و اندیشه عام
و بگفته کی توان زان فرار	• بعد ده نفث این کو سر پاک
کنند در شمع طبعش مشکاف	وزان مونوک کلکش شمع بافی
نند زین شمعش کی و امدها	د و از شمعش یرن کام دلهما
دل عشاق از آن کی ماند و در	لب خو بان از آن یک شک خند

نزال

کتابی بن بگلک صدق مرقوم	بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا	چو بر دم نام یوسف بار لیا
بنایتزد چه خرم نوبهاریت	کز و باغ ایدم را خار خاریت
بود مرد استان زو بوستانی	بهرستان ز کهر و نیستانی
نزاران تازه گل درویشیست	دو صد ز کس خواب ناز خفته
چینای معانی شاخ در شاخ	عبارت شریک اسبجان کتباخ
خط سگمن او بر لوح کافور	چو در پای درختان سایه نور
سراغ حریفی که در وی چشمه دار	زمین موج زن یک چشمه سار
بهر سو جد و دل زمر حریف ساری	پُر از آب لطافت جو یباری
خوش آن ره رو که تخت سار کار	نشاند بر لب آن جو یبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید	غبار از خاطر در رسم بشوید
ز جانش هر زنده سر وفای	ز جیب آرد و برون دست و عای
ز موج بحر الطاف الهی	کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه کلهار ادر اعوش	مکر و دو باغبان بروی فراوش

بجاء الله که بر عزم زمانه	بپایان آمدن دلکش فغانه
و کم کر نظم سنجی در عنا بود	ز فکرافیه در سخنا بود
بسیند از کف فکر ترازو	نشت از نظم سازی تینو
زد یوار و اغت یاف پستی	براه نرمی افتاد از در شستی
سرم برداشت از زانو کرانی	سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس کمال	که کردی از جیش در روم منزل
بروم از مضمون مندی اثرها	بجاء دادی از غایب خبرها
پی راحت ز کعبه سپاده	در از افتاده بی مبد و سواده
نه از دست قلم زن تار گشت	نه کز لک را برود در سر زشت
دوات آن طبیب مشک خطای	به انداد قلم در مسک ساسی
دمان طبیب از دهری از نوم	• که به باشد دمان طبیب محوم
ورقها از زپیشانی رسیدند	بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان کل دو صد برکت و یک پست	که تا کی بر کند زایش فلک پست
چو کل مردم رواجی تازه شان	ز سوند بتا شیرازه شان

نیاید بیره تا در پرده باشد
نذار و آن سپهر لایمن آید
ولی کرده ازین پیغور کتک
ازین دام گرفتاران رسیده
درون از تشنگی کشت پلک بسته
به پهلوی خود این در اینیابی
نمی پهلوی کردی کار دانی
چه خوش گفت آن دل او کج
همی آید نماز از سر زن سپر
ولی کرد و این لایمی بدست آر
چنان دل را که ترش با تو نکتم
بجوی از پهلوی سپر بیکل

جز از ستری که با خود پرده باشد
تقلب سلیم ما سوی آید
سوی فصاحت سرائی قدس
بزیرو دامن عشق آرمده
ز کثرت سرو حدت باز بسته
چه باشد که ز خود پهلوی تابی
میان کار و انان پهلویانی
چه باشد روزه داری صرفه
که باشد شیوه و غیر وقت تصیر
که پیش کار و انان بود کار
بوصفش که مرا سپر از شرم
که این باشد بدست آوردن

خاتمت در شکر تمام و بایع اختتام و دعا
بعضی کرام نعم الله تعالی الی یوم القیم

ازان خلعت ندیدی هیچ کای	زین در پرتوان نور کای
بود زن کام راه آری بجای	کز آنجا بشنوی با کسای
چه رنگ آختر از موسیقی	چو ندید موسیقی رویی
بل گریست ازان زنگ جایی	بکن سپهر سیه کاران خصای
ز پیری بر سر برف بگرفت	وزان غم گریه تو آب گرفت
در اکرمان بر اعدا در خوا	تا ب برف شوی از دل سیاه
سیاهی کردانی شستن از دل	ندام زن سیه کاری چه حال
قلم بکن که دستت عشته دار	ورق بر در که کفرت سر زه کار
چراغ فکر را تاب نمی اندست	ریاض شعر را آبی نم اندست
نه بنم از چنان سر خنده باغی	ترا در دست بز پای کلاغی
بدن پاره طاهوسان چه پویی	خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از و هم پیدا	نه تحریر سطور نظم اشعار
نظمی کو و نظم دلکشایش	تکلمهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده	وزمانده هم سپرون پرده

سران ملک رازن شت پای	قوی دستان کیتی راقهای
تنظر کن در فضول چارگان	که مسکرو دران دور زمان
بین یکپان بهار پارو مال	خزان مرد و ران بکر یک حال
میان مرد و تاسبتان و دی	برین منوال ممکن است تمیز
مینداغم درین شکل بدور	چرا شادی بدین وضع مکرور
مکرر کرچه حسرت آینه باشد	طبیعت را ملال آینه باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن	زستی روی درنا بود خود کن
درون از شعل شغولان پرداز	دل از شغولی غولان پرداز
فنون و عشو دران میوز	چراغ از بهر شب کوران میوز
همی دار از کزاف انفس را این	که شرط در و آید پس انفس
نفس کز روی آگاهی نیاید	مزید عمر آگاهی نشاید
چراغ زندگانی را بود پس	دل غافل را بود تا مس
جوانی تیرگی بر دار دیارت	مغشور شد به پری روزگار
سر آمد ظلمت کوری و دوری	برآمد نیز آفتاب نوری

نروید بی درنگی و از در خاک	نیا بدقت مقرر کرد بر پاک
نباشد این مثل پوشیده کس	که کرد در خانه کس حرفی بوس
چو در یای قدر جنبش نماید	زبانک غوک بی سامان چو نماید
سمان به کاندین دیر مجازی	کند فضل خدایت کار سازی

در مخاطب ترغیب و ترغیب دادن وی از خصیصه خوش تیاری
و خود پنداری بدین معنی است که تا می و عفت نری

بکار چرخستان روی آرجای	مکن زین پشتر در کار خامی
چه باشد پختگی از آوه بودن	بجاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار کون کاخ	که از خایست میوه بر سر شاخ
ببیند چون کند در پختگی بوی	تخورد و شک طعمان جاجوی
ز خوان نچه کاران تو شاکی	ز شک انداز خامان کو شک گیر
طبع را از فاعلت بیج بر کن	طلب را از توکل شایع بشکن
بشهرستان عمت ساز خانه	بجز لکته عفتا شایان
زبان گشای در لوح زبوان	ککش از بهر یک نان تنگ و نان

ز اصل خویش آن میوه بره	بماند تا قیامت نرسیده
منه دست تھی از نیم و از زر	بخز در دست پر پر پرور
ز نخت پاک کن اندیشه خوش	تواضع کن بهر کس شیشه خوش
چو خوشه خویش را از کشتی پاش	ندارد سر نه از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوا	ز خاکش مرغ بردارد بنقار
طلب میکند صدر را از حسد	ز تعظیم سر رود آن پندی
عدو را بیند که چون از نخت فیروز	شد از تقدیم صغیر افزونی اندوز
کمن وعده و کر کردی وفا کن	طریق بی وفا سی رار با کن
از آن حضرت که فیاض وجود	خطاب جلا و فوا با لعمود
چو نادانان نه در بند پیر باش	پیر بگذارد و فرزند سز باش
چو دود از دوستی نبود نشاند	چه حاصل از آنکه آتش را فرزند
کمن یا دشمن بخز در خلوت خاص	که سازی شادش از کمر و اخلاص
چو پندی بشنوی از بند فرمای	چو دانا باید شنیدن جان کجای
نه چون نادان رنک کوشش داری	زدیکتر کوشش هر نفس گذری

تقریر لطایف لب کشانید
کمی پس در قرآن باز گویند
کمی باشند چون صافی درونان
کمی آزند در طی عبارات
کمی از فستکان تاریخ خوانند
کمی ریزندت از دریای اشعار
بهر یک زن مقاصد چون
گرت نبود بجلی سوی آن روی
باز دل جو کشای لب خویش
چو آید از قفس مرغی به پروا
درونی تیره از سیل زخارف
معارف که چو موبارک باشد
مکن با صوفیان خام یاری
طریق نخبه کاری را ندانند

مزاران کوثر سنی نمایند
که از قول پسر بر راز گویند
بانوار حقایق رسمنومان
بجمله تهای یونانی اشارات
که از آئینه اخبارت رسانند
بجیب عقل کو سرهای اسپر
مکن از مقصد اصلی فو اموش
مکن خالی از ان باری که موبی
نخست از خروشا و بندیش
در مشکل بود او در دشمن باز
بدان کشای در شرح معارف
چه حاصل از آن چو دل تارک باشد
که باشد کار خان خامکاری
بخامی میوه از باغ تفتانند

و کر نه روی درد یوار خود با
ز عینای زمانه شاد نباشین
فراوان شغلها را اندکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز
و کر ناید تران دولت از پست
بکن زین کار خاز در کتب روی
زدانایان بود این بخت مشهور
اینس کج تنهایی کتابت
بود بی مزد و دستاوی
ندیم من زواری پو تو پستی
درویش تمجید غنچه از ورق
کاری کرده از زین ایدیم پست
سمه شکن عذاران قوی بر روی
ز میکینکی همه روی و هم پست

بیرزا غیار و یار غار خود باش
ز اندوه جهان را دوشین
ز علم روی شغل اندر یکی کن
هر وقتی که باشد دل در روز
نشاید عاری کار بی خود بست
خیال خویش را ده با کتب خوی
که دانش بخت داناست کور
فروغ صبح دانی کتابت
زدانش بخت سر دم کشای
بهر کار که یاسی خموشی
بخت بر ورق را یک طبع
دو صد کل برین دروی تنم است
ز بر سر رقت نهاده روی
کرایش از اندکس بر این بخت

بتلخی شاد زین سحر خو	که تا کنج مکر کردی صدف وار
ز خوان سر کسی کای گشت	در آزار وی انگشتان گشت
مکت با چون کنی در خور و خور	نمک از آن گشت بر حرف
با حسان بر اجسادت بخشای	منه در تنهای مدخلی پای
مده شان قرض مستان نیم	فان القرض تراض المحب
بخشش باش از ایشان بار بار	مسازار و ام دارشان کرانبار
چنان زن یک در بخشش کریم	که برگردن نیاید بارت ازوام
برای دوستان جازا فدا کن	ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدای	دلش روشن نور آشنای
کشد بار تو چون باشی کرانبار	کند کار تو چون کردی زین کار
بنا خوش کار را که در دوست	که در آب صیحت آتش است
ز لایش چو کرده دو کیت	برارد پاک چون بوی از خیمت
کجا ز نیک کرد و یا ورتو	کجوی نیک می رسبر تو
چنین یاری چو بانی خاک او شو	اسیر حلقه فقر آک او شو

کسی کو دعویٰ فرزانگی کرد	کجا بامر دکان نمائی کرد
ولیکن پاداشش در پناه	که علم آمد فراوان عسر کوه
نیاید هیچکس عذر دوباره	بعلمی روگزات نیست چاره
چو کب علم کردی در علم گوش	که علم بی علم ز سریت بی نوش
چه حاصل از کمدانی کیمیا را	من خود را نکردم ز سر بار
ز تو نیست علم چون ضعیفی خاص	رسد آزار مگر ز کن با خلاص
علم که معنی خلاص عاریت	بدون بختی کاران خام کارت
ز کار خام کس سودی ندارد	چه چلو خام باشد علت آرد
چه خلاص آوری می باشی آگاه	که باشد صد خطر از خلاص
بخوش پوشی و خوش نوشی کن خوی	بتاب از رخت پست و شکم
غرض از جامه دفع حر و برد	ندارد میل نیست سر کمر د
که افتد بر خشن پوشی قنارت	بود زلفات چون قنقار
چو روبه کر شوی از نرم شادان	کشدت پوت از سر سناوان
بشیر نی کن همچون کپس جمد	که آخربد بر پات نهند شمد

چونم کشتی در ویای رمای

ز در و فرقت و داغ جدی

در پند و اندرز و بند نهادن فرزندان و جمعه که دست ابرار
در قرآن کتاب کلمات اسرار و در ویای میل و میل
اجتناب از جنایات برقرارگاه رفیع الله یا تحفه و فیض

تولا که اسامی خیر را از فرزند

کنند آری تو با و از بد خداوند

ز سر پندت و داد آن بهره داری

که وقت حاجت آنرا کار بندی

در امتداد شد سال و تیر است

ترا می آید اقبال و مرارفت

پر شام ز عمر رفته خویش

ملول از سال و ماه و منته خویش

ز من کشتی که کار آید نیاید

کلی کافرون ز خارا آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست

رنام اختیار از دست رقت

تو جهدی کن چو در کف نایه داری

بهر از چهره دوله سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر

بهر باران جودی بار و آخر

نخست از کب و انس بهره و شو

ز جمل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده

که نادان مرده و دانای زنده

از آن ترسم که چون مرا بدیش
دل و جانی پرازد کوزه و سواک
شود چرخ ز جام مرا که ساقی
شنید پستم که جالینوس کردل
چنین گفت چون جانش رسید
ز فرج استم یک فرج بودی
کشاده دل نبودش چون پیر
رسی بخت درین کاخ دل فروز
ناید در دلت سرگز که کاسی
ادیم خاک کفشی پا فشارت
بر آن کن کنش را ز پافشار
بر افکن پرده افلاک از پیش
برون از پرده نامحدود نور
در آن لاله زهر امید کم شو


نیاری کندن از عالم دل خوش
روی پروان ز عالم ناکس را
سوزت میل این ویرانه باقی
تزد نوریش هر در عالم کل
لب کای کاشکی شش دوده
که عالم از پسرم کم نمودی
فرج را فرج جسته از فرج است
که ترست تگاه فردا پس از تو
کنی در حال این عالم کفاسی
در و صد که بختی ریکارت
و کرفی خسته یاد ره بمانی
مباش از پردی محرومیش
کران هر طبع خورشید سرور
بسان ذره در خورشید کم شو

دلی کاریت بر بنیاید از دست	برای دپستی سوی هر کار پست
کمن خود را بزور پرخسب رنج	چو رفت از دست پرون زور
تو از بی نپستی پسر چه پای	چشم بر دنده روشنی
کمش هر مکر چشم بصیرت	چو در پیش تر این نیست
چه سازی چار از چشم فر کنی	یکی چنانست در کوری و کنی
چو لب عقد شمارش لام فنی	ز سیمین سن که سیمت را جلی بود
که کس را نیت زان کسری زان	دران عقدت چنان کسری فتاد
کنی و از زار لبها پرده پوشی	فنا دانی که نطق و خموشی
فنا ده حد شکست در درستی	بر بن آیین ز بس سختی و پستی
به جایش کیری جای	تو نبی شکستی راز جای
باسب جهان افتد کانت	به هر چه از تن شود کم یا رجات
که انکس می برد از آنکه داده است	ز طبعت سرگزین معنی زاده است
نداری در جهان دیگر تنگ	جایز کرده بر خویش تنگ
کز آنجا خاست کرشمی کیست	نه واقف که دیگر عالمی است

سبارانت عالم را خزان این
درین غمی ز بی غم چون زید
بکستی در شان خرمی نیست
دل از اندیشه شادی تهی کن
بداغ نامرادی شادی باش
ز سر چسبزی کرافت دل پند
بعد حسرت بریدن خواهی آخر
کشاد پستی از پائیند بکسل
و کر تو کنسی انکس که بست
تو خفته فاعل او ایستاد
در آور و از درشتی پائینست
عصا کیری بکنت کاه روی
چو صرصر تازہ شاخی را زین کند
بر زورت پنج طاق زبون کرد

ازین ست آن غم افرازان این
دل زمرده خرم چون زید
و کر باشد ضعیف آدمی نیست
و داغ ازین کرازادی تهی کن
بذل ندکی آزاد می باش
کند خاطر همه خویش نیست
غم بحر شش کشیدن خواهی آخر
وزین فی حاصلان پویدل
چی بکستش بکشاده ست
یکایک می تانند آنچه داده
بمیدان روای ساخت نکنت
که لنگی را بر سواری نمایی
بچوب خشک توان کرد پوید
ز دوست تند گیر ای برون کرد

بود که کو زمان قمری ز سر سو	که یعنی در جهان سودگی کو
نزاران با نزاران نغمه درو	که خوش گوی غم این باغ غزو
مطوق فاخته کردن چنبر	که زن چنبر برون نارد کسی
جهانرا دیدی فصل بهارش	بیا و از حران گیر اعتبارش
بین دم سپردی باد خرازا	بین رخ زردی برک رزازا
دم آن سر دازد در فراقت	که یار زار روخت از خفت
رخ این زردا زانده دور	که دوری بعد تردی ضرورت
بر فدا آب و رنگ از شا به بلغ	سیه پوشش آید در تمش بلغ
مموده عور مرشانی باغی	دم طاوس را پای کلاهی
ز سر چادر فاده پسترن را	ز خیمه ز قله پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارون را	که می خشد نوی بلغ کهن را
و مانس را چو وقت خنده بینی	بصدیر کال خون کند بینی
پران بستان خوبا را شهاب	زر عنای می مصفر کرده جابه
نشسته بر رخ زردش غبارت	بماند دور از روی یارت

طباع بکشد از یکدگر بند	کند سر یک باصل خوش بوند
بماند مرغ دور از آتش یماند	ولی پر خون ز فداک و داند
مبین دور سپهر و دور گرش	گر هیچ از کن گزار نیستش
بهر شد دل کسی چون صبح کلمه	که در خون چون شفق هر شام
ز سورش کس می نی غم نیفتاد	کز آن در غم ما تم نیفتاد
بیستان پای ز فضل بهاران	تماشا کن کرد جو یاران
چرا کردت غنچه سپهر چاک	بخواری سبزه چون افتاده خاک
چو ادراع کل باره پاره پست	دمان پر شد و دل پر شد رسته
که افکنده ز پا سپهر و روا	که کرده غده در خون ارغوان را
چرا سبیل پریشانست و دردم	چرا تر چشم ز کنش اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوکوار 	بخون آغشته لاله داغ دارست
صنوبر بادلی کشته بصدا	تخی از تنغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پرداغ پشته و روی کلین	سمن در کندن رخ تر ناهن
درختان ارض با در رقص اندوه	غم جان کا همرغان کوه بکوه

آورده بر یکی زخم زنده و بر دیگری زخم افکند و پنج
دست قهر را با دهنی است شیر و پنج از بای اماده را بای کرین

فلک بر خویش چنان ازو ماست	پی آزار ما زور از ما نیست
که ققاریم در پنج و خم او	رسیدن کی توانیم از دم او
نه پنی کسر که وزخی نخورده	ز صد کس بر یکی رنجی نکرده
بهر آخر که زورش جرات	هناده بر دل آزاده دغایت
نزاران داغ پست و مرستی	وزین بی مرستی پیشش غی نه
چو شیران روز دور است از دور	ولی شبها کند با پلنکی
بخ آزار ما بازو چه رنکست	که با ما روز شیر و شب پلنک
سزد که عیش تنک خود بنایم	که با شیر و پلنک اندر چو الیم
ترا با سر که رود در آشنایت	قرار کارت آخر بر جدایت
بسی کردش نمودن سببم	بسی تابش و خورشید و نیم
که تا با هم طبیب را می کشند	سکار مرغ جان را دام کشند
سنوز این مرغ نافرخ سر انجام	پنجه دانه کامی ازین دام

که در تابوتی از سنگش نهادند	برین آخرت را کار دادند
میان قرنیش چای کردند	سکاف سنگ قیر اندازی کردند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد	به پین حید که چرخ پوفا کرد
که زیر خاک آن آسوده نهادند	میدانم که با ایشان چه گشت
یکی بستاند در بر جدای	یکی شد عرق بحر آشنای
ز سر سود و زیان آسوده در عشق	چه خوش گشت آن قدم فرسوده
ندارد هیچ با آسودگی کار	که عشق آنجا که کرد کرم بازار
اگر خود خطه زیر خاک باشد	کنن بر عاشق از وی چاک باشد
بکلو نگاه جانان جان چسبن	خوش آن عاشق که در بحر چسبن
بدن مرد انگی کان شیر زلفت	نگوید کس که موی در کفن زلفت
وزان پس نقد جان بر خاکش	تخت از غیر جانان دیده بر کند
بجانان دیده جان روشن باد	نزاران فیض بر جان روشن باد

در سکات از ملک پر نکات که از دماوش گشت کرد
 عالمیان حلقه کرده و همه را در دایره تصرف خود

حریفان حال او را چون بدیدند
سران نوحه که بهر یوسف او کرد

عبدالرحمن را از شکست شست

فغان و ناله بر کرد و ن کشیدند
سسی کردند بر وی باد و صد

نور دیند بهر شست شست

بستندش ز دیده اش بکاران
بسان غنچه کر شاخ سمن رت
ز کرد و قشش رخ پاک کرد

نیده به زکریا در کسپ زکریا

چو بر ک کل ز باران بهاران
برو کرد و نذر نگاری کنن جست
بجنب یوسفش خاک کردند

چو بهشت جانان زکریا

ولی دانایان شیرین حکایت
چنین گوید که با هر جانب از نعل
بدیدر جانبش قحط و و باخت

که دارد از کمن پان روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بجای بهمت انواع بلا خایت

چو در دو حسرتش از خد برون شد

بخت خان خود را کشتن داد و
دو سپهر از کشته ان آورد

بهاک وی فکند از کاسه پیر

بویشت از گل شیش پیر

بود رسم مصیبت بن بهوت
چوان پیکن تا بوت جی لاند

بجاش می خون لود بنهاد

خوش آن عاشق چون جان نایب

برسم خاکبوی سپهر نکون شد

دو سپهر از کشته ان آورد

کز کسر کاشتن در خاک ستر

چکار آید در تن تبار پیر

سیه باد ام افشادن تباروت
دو باد ام سیه بر خاک افشاند

بکینینینج بسید و جان داد

بیوی وصل جانانشن آید

همان بهتر که اینچا پر کشیم
بگفت این و عاری از لغوات
بیک جنبش از آن اندوه خانه
ندید آنچنان زان کوسر پاک
بران خرپشته آن خورشید پای
زر خسار چو زرد زر گرفت
کمی فرقی می بود سید و کدایی
تو ز خاک متزل کرده چون
تو ز خاک همچون گل نهفته
فرو رفته تو همچون آب در خاک
خیالت موج خون بر جان زدن
زدی آتش بخاک وجودم
بدو دمن کسی کشاده دیده
بنی مالید و مردم پینه چاک

بیک پرواز کردن شتایم
بروی خود عاری را بسیار است
بر جلگه یوسف شد روان
بخز خرپشته از خاک نمناک
بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز اسب لعل در کوسر گرفت
فغان میزد ز دل کای وای وای
بروی خاک من ابر کمر پیچ
بیالامن چو شمع گل شکفته
به پیرون مانده من چون خار و
خراقت شعله در خاشاکه زد
از آن چنان رود بر چرخ دوم
که نی از دیدگان آتش چکده
بصد حسرت می مالید بر خاک

کتاب از چشم خون نشان خشم	بان روشن کلاب اورا شستم
کنن چون برتن اورا ست کرد	برکنش نشست و خاک کرد
نکردم رشته اندوزی فن خوش	که تا دوزم برو لاغتن خوش
چو از غم خار بود دل شکستند	وزن ز منم شش محن بستند
زبان پر از نوای بی نوا یی	نکردم محال اورا درای
چو جای خواب در خاک کشیدند	چو در پاک در خاک کشیدند
زمین زیر برودوشش زخم	بکام دل در آغوشش خنم
در بنارین زین کاری دنیا	در بنارین جگر خواری دنیا
بیای کام جان خسرویم	ز ظلم آسمان مظلومیم
بریدی از من و یادم نکردی	میداری ز خود شادم نکردی
وفادار او وفاداری نیان بخ	بیدار شیشه یاری نیان بود
زدل پروغم افکندی در حق	بجاک و غم افکندی در حق
عجب خاری گشتی در دل من	که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده سنا	کز آنجا میجکه آید کسی باز

بناخن زخمتها در روی می کند	برای چشمه خورجوی میکند
هر جویی کران چشمه روان کرد	نمن را جلوه گاه ارغوان کرد
ببیند از تعان سست میزد	طیایخ بر رخ کلر نک میزد
ز سیم آبی عشق تر سیمی رست	وزین بر لاله نیلو فیمی رست
بسوی فرق نازک برد پیچ	رز و رنجه از اساخت رنجه
رزیکان سرو بستاند اسب کرد	پچیدن سنبه تازانگ کرد
زدل بود ز جان فریاد برداشت	فغان از سینه تاشاد برداشت
که یوسف کو و تخت تارابی بود	بخت جان کرم سزای او
چو غمش کرد زین بر بارگی	بملک جاودانی داشت
ز بس بود اندرین رفتن شتابش	کردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افرا چون برون رفت	نبودم در حضور او که چون رفت
سرسینه داده بر بالین ندیدم	خویش از صفی نمرن نچیدم
چو آمد برین آن زخم درشتش	کردم سینه پستی باین پستش
چو سوی تخته بردار تخته گرفت	سمایون تخت شد زو تخته چو تخت

ز بسن لا گرفت آواز فزاید	صدادر کسب فیروز راه افتاد
زینجا کفت کین شور و فغان	پراز غوغا زمین و آسمان
بدو گفتند کان شاه جوا	بسوی تخته رو کرد از تخت
وداع کلبه اشک جهان کرد	وطن براوج کاخ لاسکان کرد
چو شنید این سخن از خویش رفت	فروغ نیز مویشش رفت
ز سولان حدیثان سرو چاک	سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زن خواب	سماع آن ز خود بدوش کرد
سه بار اینسان سه روز از خود	بدان سینه سوز از خود میرفت
چهارم بار چون آمد خود باز	ز یوسف کرد اول پیش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت	نه تابوتش بآن عالم زوان یافت
چنان از وی خبر باز شنید	که همچون کج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق	کریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل است پنهان	رسمی بکشت و از چاک کریان
ولی زن راه در جانش نه دم	فزون کشت آتش سوزنده

ایمان نبود ز پیش عمر فریاد	که سایه بر رکاب بکیرت پای
عنان بکسل ز آلال و آمانی	که بش پای ز رکاب زندگانی
چو یوسف ان بشارت کرد و ازو	ز شادی شد بروستی فراموش
ز شادی دامن تنگ برافشانند	کمی از وارشان ملک را خوانند
بجای خود شش آن مزر کرد	بخصمتی نیک اندر ز کرد
و گشت از لعل راه خوانند	بمیاد و دواع من رسانند
بگفتند او بدست غم زبوت	فتاده در میان خاک و خوت
بزار و طاق این بار جاش	سکار خویش کند آراختن
بگفتا ترسم ان دماغ غامت	بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند از دوشش فرسند و آرا	بخزند و نکو بوند و آرا
بگفت جبریل حاضر داشت سپی	که مرغ خلد از ان میداشت پی
چو یوسف را بدست آن بنهاد	روان آن سیب را بوی و جان
بلی زان کجاست باغ بقایت	از ان کجاست بسوی باغ بقایت
چو یوسف را از ان بوجان برآرد	ز جان حاضران افغان برآرد

مگر قمار دل افکار غویشم	عجب حیران شده در کارم
ندارم طاقت بحران یوسف	ز تن کش جان من با جان تو
نخواهم بی جانش ز مکی را	بمکت زندگی پانیدی کی را
سنان عمر بی برکت بی او	حیات جادو دان مگر نی او
بنا نون وفا نسکو نباشد	کر من با شتم بکستی و نباشد
اگر با من پیازی همراه بودا	ما پیرون بر اول آنکه اورا
نمیخواهم کمزور یکسو ششم	جبار بی جمال او به پنجم
بهر برد این چنین در گریه و سوز	نه شب را گفت شنبه روز را
بی هر کس ز غم دارد دلتنگ	شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات کردن یوسف علیه السلام و آنگاه شدن زلیخا از عالم

بد بیکر روز یوسف با دوا دان	اگر شد و بهار فیض شادان
بیکر کرده بهار پس شهر ماری	برون آمد به آتشک سواری
چو پادشاه رکاب آور و جبر	بدو گشتا مکن زین شش تمیل

دلم زین کشور فانی گرفت	ز تیر جهان بانی گرفت
مافارغ رنمن راسی بخود	مثال شاهی ملک ابد
نکو کاران کراه دین گرفتند	تقرب و مترتب شدن گرفتند
برون آراز شمار واپس نام	تقرب عنایت ایشان رسام
زینجا چون شنیدند از داری	بدل زحمی رسیدش سخت کاری
یقین دانستند که وی آن دعا	اثر کرد و بر زوی اشکار
نیاید از کان او خدنگی	که در تیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و شک	گشاد از یکدگر کیسه شکر
می کرد از غم دوری بسر خاک	همی مایید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه غم	ز دیده اشک می افشاند و غم
کرای درمان درد در دماکان	جرتم خرقه دوز سینه چاکان
مرا د خاطر بر نامرا دی	گشاد شدند سر بر کشتی
مناجیح آورد و رمای بسته	جبار بند و لهای شکسته
خلاصی بخش مجبوران زانند	سبک سازنده غمهای چون

پای وادان بخش بر بند	بر فرزند بل فرزند فرزند
مادای از جهان در دل نبودش	که بر خوان اهل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف خرا	ره پیدایش زوره زن خرا
پر را دید با مادر نشسته	برنج چون خور تا نوبت
نذاکر دندکای فرزند در باب	کشد ایام دوری در شب تاب
رنا خواهی بر لب کل رقم نه	ترسگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یاف بیداری زان خواب	به پوی ز لیلی شد زحراب
حدیث خواب را با وی جان کرد	وزان مقصود را بروی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری گفت	بجانش آتش مجوری افکند
دل یوسف رطوف خود بدو نهاد	با قلمم تابش و تشنه فزون شد
قدم زین سخنانی از برداشت	ره صفت سرای راز برداشت
متاع انیس زن دیر فبارد	بجواب بقا دست عابرد
کرای حاجت روای پستمان	سبب افسر نه تارک بلندمان
بفرق تاج اقبالی نهادی	که سر کز تیغ متبل اندادی

بچشم نور قد نوزداد است	وزان برود در محنت
پس از عمری که ز سر غم چنانست	تبرایک وصال من رسانست
ز لیخام بونیتن الهی	نشته بر سر پادشاهی
دران خلوت سرامی بود خندان	بوصل یوسف و فصل خداوند

تو اب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از برای
تعالی جل جلاله در خواست فغان خود و خطای زلیخا ازین

زی حسرت که ناکه نیکبختی	کشد تا پیش شاه و صلیحتی
کشد و شاید دولت در آن خوش	کند اندوه و هجر از افراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	بشادی که بذر اندر روزکاری
ز ناکه باد و باری براید	معموم جسر را کاری براید
در آید در ریاض و صل کپش	درخت آرزو را بشکند شاخ
ز لیخا چون زیوسف کلام دل	بوصل و امیش آرام دل یافت
بدل خرم خاطر شد و میرست	ز غمهای جهان آزادی ریت
تمامی یافت ایام وصال	دران دولت ز حد بگذشت

ز روز نشانش نور بخت تابان
ز خالی غوغنایش چشم بدو
ز عکس شش اش خور برده مایه
دمیده ز آب گلک سبکبخش
بهر شای از آن مرغان نشسته
میان خانه زد و فوخده تخی
دو صد تشنه مرغ آکنج از روی
ز لیخار گرفت از مهر دل
بدو گفت ای بانواع کرامت
در آن وقتی که میخواندی علام
ز لعل و زری سپری و زری
کنون من هم پی شکر عطایت
در و نشین پی شکر خدای
تو اگر ساخت بعد از میری

ز درماق صد دولت تابان
مقوس طاق چو آن روحی
محال از روی درون خایه
ز تختستان دیوار فرخنده
ولیکن از نو انقار بسته
ز زر نخی ز لعل ناب لختی
نزار آویزه در و تخت از روی
ز نشانه شش بر فزار تخی نشسته
مرا شرمند کرده تاقیات
کرامت خانه کردی بنامم
هر آن زینت که امکان آ
عبادتخانه کردم برایت
کز و داری بهر موسی عطای
جوانی داد بعد از ضعف پری

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت	خورشید حقیقت پر تویی تاب
چنان خورشید بروی گم کرد	که یوسف را درون چون ذره
بی در بویه عشق مجازی	که شش عشر در مانع کدازی
چو خورشید حقیقت کشت	نبودش مشرب به سحری
کششهای حقیقت روی آویخت	ز سر چه آن ناکزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریخت	خلاصی حیات از افسان و خیانت
چو ز دست از قفا در دامن او	زدستش چاک شد پیران او
زلیخا گشت اگر من بر تن تو	دریدم پیش ازین پیران تو
تو هم پرانم اکنون بدی	بیادش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی گم	بر پیران دری را سار گیم
چو یوسف روی او در بندگی	وزان نیست ولس از بندگی دیدی
بنام او ز زر کاشانه ساخت	نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کلخ آسمان فیروز خشتی	زمین از لطف و فضل او خشتی
پرانشش و نگار از روشن	منند پس بر بوفکر و نظر

پی بازی چو کردی چاره سازی	نبودی بازی رخ عشتاری
چو دست چو زوت را دانست	ره و رسم نشسته فاخته پاست
از آن خوابی که دید از بخت پیار	بمقام عشق یوسف شد گرفتار
مواهی ملک خود از دل بر کرد	ملک مصر استغفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد	نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او سپرد	بامید وصال او سپرد
به سری در تنهای وی افتاد	بگوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری چو پنا و جوان شد	مهر روی آن جان جهان شد
وزان پس بر او این تیر تافت	بهل قید و فایش زیت تافت
چو صدقش بود بیرون از نهایت	در آخر کرد در یوسف سیرایت
دل یوسف بهر شش شد چنان کرم	که می آمد از آن دل گزیش شرم
چنان ز دیار دل آن دلش	که کیساعت نماند از وی پیش
بگرد خاطرش گشتی رضا دادی	بش لب بنادی وی بر روی
ز لبش گشت طرب آب دادی	با کس دم دم حاجت قنادی

چو یوسفان سخن را زان پری چهر	شنید افزود از انش مهر مهر
بدو گفت ای محسن از خورشیدش	نهان به زانچه مجبتی ازین شش
بگفت آری ولی منذور میدار	که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش	بجان دردی که در مانی نبودش
ترا شکلی برین خوبی گزستی	که زان سر دم قزاید شور وستی
سجای نبود از تو حد من	که بشد امان عنوی بر بدن

عَلَمُكَ كَرَمٌ وَ حُبُّكَ زِلْجَانِي بِرُيُوسُفَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
وَبِنَاكَ رَدْنِ عِبَادَتِ خَانَهُ اِنْزِ بَرَايَ زِلْجَانِي

ز حرفی که کمال عشق سینزد	که بی معشوق با عاشق سینزد
بصد آنکس که در در عاشقی کما	بمعشوقی که باید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق	که نامد بر سرش معشوق عاشق
ز لیلی را چو صدقی بود در عشق	که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطغی که در لعلت باز بودی	بنور سلبان و سار بودی
دو لعلت را که پیش هم نشاندی	یکی عاشق یکی معشوق خواندی

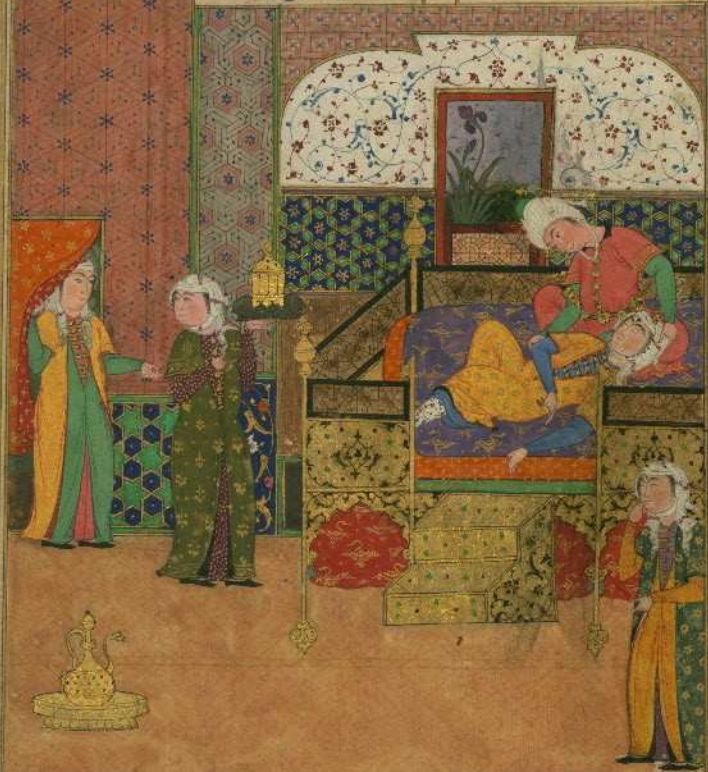
چو نفس سرکش اول بوشی کرد
شب که نشسته بر جاست از خواب
شد اول غرقه و آخر با خوشی خفت
و غنچه از د و کلین بریده
یکی شکسته و دیگر شکسته
چو یوسف کوثر نمانده را وید
بدو گفت این کمر سفته چون
بگفتا جز غمزم کس ندیدست
براه چاه اگر چه ترنگست بود
بطنی در که خواب دیده بجا
بساط مرحت کسته ده بودی
ز سر کس داشتم آن قدر پاک
نجد اند که آن نقد امانت
دو صد بار چه تیغ هم خوردم

در آن ترک یی و منی کرد
بسیمن بر که سر بر زدی آب
برون آمد بجای خوشی خفت
ز باد صبحدم با هم رسیده
نفته ناشکسته در شکسته
ز بختش غنچه شکسته را چند
کل از باد و بحر شکسته چون ماند
ولی و غنچه با غم پختیت
بوقت کارانی تکیه بود
ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بمن آن قدر را سپرده بودی
نزد بر کوهرم کس نواله
که کوته ماند از آن دست حایت
بتوبی آفتی تسلیم کردم

آن روی گزینی است دیده	وزومی بود عمری دل میدهد
چو چشم انداخت روی دیدار	بسان نقش حن بر روی دیا
چو شکل حور عن مطبوع و موصول	رخش را آیش مشاطه منبر
تظرو چو یافت بر دیدن خرا	عنان کش شد سوی بوی خوش
لب لب بوسید شیرین شکرش را	مبدان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن سر زخمی	دوب بر خوان وصل او نمک
از آن رو کرد اول بوسه ساز	که بر خوان از نمک بر باشد غدا
نمک چون شورش پیشتر کرد	دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیان کمر نابرده رنجی	نشانی یافت از نمایب کنی
میان بسته طلب با چاکبخت	از آن کج کمر موج کمر حبت
هنادش پیش آن سپر و کل	مقتل حقه از رفت سره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی	نه خاین داده قتلش اشکستی
کلید حقه از یاقوت ترخت	کشدش قتل دروی کوه خشت
کتیس کام ز در عرصه اشک	ز برآید شدن شد عاقبت لنگ

زینهارا تهر چون برویافتاد
 برون رود از غوشش شل و آفتاد
 چو بویست آن مجت کیش و بین
 ز رحمت جای بر تخت زین کرد

تا شای ویش پی در پی افتاد
 ز نور خور ظلام سایه افتاد
 ز دیدار خوان فی خویش دم
 کما ز خویش شناسن بر شکر دم



بوی خود بهوش آورد و بیدار شد

بیدار کی شد بیدار خوانان

چو بای و سوی مردم یافت آرام	بنه لکاه خود زو سر کسی کام
عروس به نقاب غیر نرست	زرافشان پرده بروی نرست
بغیر وزی درین سیر روز طارم	چراغ افروز شد کشتی زانجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت	شفق بایقوت نیر بر کوسراخت
جهان را شورش بشهر پرده را	وران پرده جهانی را بر پرداز
بجنوت محرمان بهم نشیند	بروی غیر مشکین پرده بست
زینجا مشغول در پرده خاص	دل اواز طپش در پرده خاص
کیان تشنه که بر لب جده آبست	به پادشاهت یارب بایخواب
سوزین تشنگی سیراب یابی	نشیند از دلش ان تاب یابی
کمی پاک چشم ز اشک شادی	کمی بزخون زخم نامرادی
کمی کشتی که من باور ندارم	اگر کرد خوش بدینان روزگارم
کمی کشتی که لطف دوست علایت	ز لطف دوست بوسیدی حراست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش	کمی غمخشن بودی آنجا گاه خوش
زنا که دیگر کرد پرده بر خاست	به بی پرده تهرانی پادشاهت

تو هم عقد پیش کن جاوید پیوند	که بکشتید به آن رخا را و بند
ز عین عاطفت یابی نظر با	شود زاینده زان عقدت کبر با

کتاب بیست و نهم از لیخا فرمان خدای
تعالی جل جلاله و زلفات گردن و

چو فرمان یافت یوسف از خدا	کرد و باز لیخا عقد پیوند
اساس انداخت جستی خست	سند اسباب جستن اندر میانه
شاه مصر و سران ملک را خواند	تخت عفو صدر جا به نشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب	تا بین جمل و صورت خوب
ز لیخا را بعد خود در آورد	به عقد خویش گمیا که مراد
نثاران برود تا با سی	مبارکباد و کوشاه و سپاه
بمجلس حاضر از اعدا رخا	بر هم معذرت یوسف ساخت
ز لیخا را بر پیش ساخت و نشاند	بخت و خانه خاص فرستاد
بر تاران همه پیش و دیدند	سر و اطراف همه پیش کشیدند
خوشان از جمال و نفیسش	بزرگش جان داد و بندش

جالش را سرکاری دگر شد
دگر ره یوسف گفت کی کوخی
مادی نیت کشای از نیم
بروز اندر تاشای تو بایم
نغم در سایه سرو بلندت
نغم مرهم دل افکار خود را
بگشت خود که پر زده دریم
چو یوسفیان تنها کردار گوش
تطر بر غیب و دش طاری
میان خواست حیران دوستان
پیام آورد کای ماه شرف خاک
که ما عجز از لیا را چو دیدیم
زموج انگیخته آن عجز و گوش
دلش از تیغ نو میدی نخیتم

ز عهد پشتر تم بیشتر شد
مرا دیکرت کست بر گوی
که در خلوت و صلت نشینم
شب رو برکت پای تو بایم
سگر چنین ز لعل نوش خذت
بکام خویش بنم کار خود را
و هم از چشمه سار صحبت نم
زمانی سر به پیش افکند خاوش
جواب او نهی کف و زاری
که آواز پر جبریل برخاست
سلامت می رساند از د پاک
تو عرض نایز شش شنیدم
در آمد محبتش شش
تو بالای عشش غنیمت

اگر ضامن شوی آزار به سوزند
و گرنه لب ز شرح آن به بندم
قسم کشته آن کان قوت
کز آتش لاله و ریگان و مید
که هر حاجت که امر و زانو تو دادم
بکنت اول جمالت و جوانی
و گر چشمی که دیدار تو به منم
بجیناید لب یوسف و عارا
جمال مرده اش ز زندگی داد
بجوی زرقه باز آورده اش
ز کافور شش آمد مشک تبار
سیندی شد ز مسکن مهره اش
خم از سر و گل انداختن رفت
جوانی پرش را گشت حاله

بشرح آن کشیم از زبان بند
غم و درد و ذکر بر خود پسند
به آن مهار کان نبوت
لبان خلت از نیروان رسید
روا سازم برودی که تو اغم
بدان صورت که خود دیدی و دان
کلی از غر خپار تو چه منم
روان کرد و از دولاب آب تبار
رخش با خفت فرخندگی داد
وزان شد تار به کل از نیش
ز صحن اشک را شد تبار
در آمد در سواد ز کیش نور
سکینج از توده خامش برون رفت
پس از چل پاکلی شد مرده پس

بگشای زینجا این چه چاست
چو بویست کنت باوی کانی زینجا
شراب پخودی ز دوش و شمش
چو باز از پخودی آمد پخود باز
بگشای جوانی و جمالت
بگشای خم چاشد سرو نازت
بگشای چشم تو بی نور چو پست
بگشای کوز رو سیاهی که بودت
بگشای از حسن تو کس سخن باند
سرو ز رانار پاشش کردم
نهادم تاج شمت بر سواد
نماند از نسیم و ز چری بدتم
بگشای حاجت تو چو تو اموز
بگشای از حاجتم از رده جانی

چرا حاجت بدینان درو با پست
فتاد از پازینجانی ز یلخا
برفت از دلت آوازش از شوش
حکایت کرد باوی یوسف آواز
بگشای از دلت شد دور از تو صالت
بگشای از بار بحر جانکد ازت
بگشای از بسکی تو غرق و غمت
بگشای تاج و دیهی که بودت
ز وصف بر سرین کوا فرشت
بگشای بر پیشش پا داش کردم
کردم آفر از خاک در او
کنون دل کنج عشق اینم که بستم
ضمان حاجت تو کیت امروز
تخوام خرتو حاجت راضیانی

در آمد حاجب از در کامی بیکانه	بخونیک در عالم فسانه
شاده بر در انیک آن زن	که در ره مرکب تراشد عنان
مر اکنی که با وی باشم	بهیاسی رسانش تا بدرگاه
بکشا حاجت او را روا کن	اگر در دیش است ازاد و آکن
بکشانیت ز انسان کو تیرا	که با من باز گوید حاجت خویش
بکشا رختش ده تا در آید	حجاب را خال خودم کشاید
چو رخت یافت همچون زرقا	در آمد شادمان در خلوت خاص
چو کل خندان شد و چون غنچه	دمان پر خنده بر یوسف دکان
ز بس خندیش یوسف عجب کرد	روی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت انم که چون روی تو دیدم	ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم کج کو مرد بهایت	دل و جان و همت کردم در هوا
جوانی از غمت بر باد دادم	مهرین پیروی که می شناسم
کرفتی شاه ملک اندر آغوش	مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زان سخن دانگشت	ترحم کرد و بروی زار بگریست

عجب ماندم که تاثیر عجیبی	کز آن تسبیح چون شور و شکر
کلاش را کی تا اثر باشد	کرس دردی نه دامن کی باشد
که در یاد بآسی یا سخا سی	دو صد جان خاک دریا بنده
مرو رقصم کم کرده را مان	فروغ صبح صادق داد خوان
مرو را دهاد پادشاه تنویر	شود مرصع صادق را بشیر
که میجویند بهر زر بهسانه	نه چون شیامان دوران زمانه
و که زودست صد کس زینکت	ز غلام که یکدینار زینکت
تظلم کردن از وی سرزه گویت	زد نیار زرش صد تیر خرویت

آمدن زینجا محلوئی نه یوسف علیه السلام و بدعای
 وی سبای و جمال و جوانی بازینستنی

که کرد دیار نیک اندیش عاشق	از آن خوشتر چه باشد پیش
ز بارش سنی از آریا به	بخلو تگاه رازش بار یا به
سککای تهی دیرین باز گوید	بیش او نشیند راز گوید
بخلو تگاه خود بنشت یوسف	ز غوغای سپه چون رت یوسف

دل تکر بمر خود خراشی	وز آنش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش تا شده بت	که گوید بت بر بت از دپر بت
اگر رو در بت آوردم خدا یا	بان بر خود جا کردم خدایا
بلطف خود جانی من بیا مرز	خطا کردم خطای من بیا مرز
ز بس راه خطا پیمایم از من	تساندی کو سر پناهی از من
چون کرده خطا از من نشاندی	همین ده باز آیی از من پستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف	پنجیم لاله از بارغ یوسف
چو برکت از ره آن بر بصیران	گرفت اقبال کمان باز پس راه
که شاهانکه شه را ساخت بند	ز ذل و عجز کرد و شش هر کلند
بفرق بند و پیکن محتاج	سنا و از عجز و جاه خسر و تلج
چو جا کرد آن سخن در گوش یوسف	بردت از سبب آن موسی
باجب کنت کن بی بیع خوازا	که برد از جان من تاب و توانزا
بخلو تخانه خاص من آور	بجو لاسگاه اخلاص من آور
که تا یک شمد از حالش برسم	وزین ادبار و اقبالش برسم

ز در د دل افغان میگرد و میرفت
 بخت خانه خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن پسکن صم
 که ای سنگ سبوی عو و جام
 شد از تو راه بخت شک بر دل
 به پیش روی تو چون بجهت
 بگریه از تو سر کامی که چشم
 تو تنگی خواهم از تنگ تو تن
 بگفت این پس زخم شک خانه
 چو شکستش چا لای پستی
 ز شغل شکستن چون بر دشت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 که ای عشق ترا از زیر دستان
 اگر نه بکس تو بربت فادای

ز آتش نشان میگرد و میرفت
 دو صد شعله بیکشت نی آورد
 زبان بکشت و تسکین الم را
 بهر راسی که باشم شک را هم
 سزد که از تو کو بجم شک بر دل
 بهر راه و بال خود پیروم
 ز کام مرد و عالم و شش پستم
 بنگی کو سر قدرت شکست
 خیل آساکش پاره پاره
 بکارش زان شکست آمد سنی
 باب چشم و خون دل وضوخت
 بهر گاه خدای پاک مالید
 تبار و تبرک و بت پرستان
 به پیشت کسی کی سپندی

بچشم خود به بن رسوا هم را
زیوسف چند با شتم مانده مجبور
مادر هیچ وقتی و مقامی
بد به کام مرا چون می توانی
در بن جان ختم می پسند خیدن
چه عمرستان که نابودن ازین
همی گفت این بر سر خاک میگرد
چو شاه خود تجت خاور آمد
رو بن آمد ز لجن چون کداسی
بر هم داد خوانان داد برداشت
ز بسن آسمان میشد ز سر سپوی
ز بسن کو شمایند ز سر جایی
کس از غوغا بحال او نیفتاد
زنو میدی دل صد پاره کشته

بچشم بازده پناهم را
بد به چشمتی که رویش نیم زدو
بجز دیدار یوسف نیست گامی
چو دادی کام می دیگر تودا
بدن به خنیت هم پسند خیدن
ره نابوده چو دون ازین به
ز کربیه خاک را نمناک میگرد
صییل ابلق یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف شگفتای
زدل نال در جان فریاد برداشت
نفیر چاوشان طر قوا کوی
صییل مکیان راه پهای
کالی شد که از اکر سنینا د
ز کوی غری او آره کشته

ز جام بخودی از دست رفتی	چنان بخود بان نیست رفتی
بر آوردی چو دم از جان ناشد	ز سر نی خاستی اقبال و فدا شد
بدن دستور بودی روزگاری	نبودی غیر از نیش کل و روبا
چو جان را تا زکی همراه کردی	از آن جان تازه کن آگاه کردی

در کشتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام و القات
 نایاب من و بعد از آن مجازت رقص و بت با سگس و ایمان
 بخدای آوردن پس بجز راه فی آمل و الشهاب من

ندانم عاشق پدل قناعت	قزاید حرصی ساعت بعبادت
دو دم نبود بیک مطلوب اراکم	بهر دم در طلب بر ترند کام
چو یابد بوی گل خواهد که سپند	چو سپند روی گل خواهد که چند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی	سواهی دولت دیدار پستی
بشی سرش آن بت برین بود	که عمری در پرستش کارش بود
مکنت ای قله جانم جبات	سرم در عبادت پایالت
ترا عمریت کن جان می پرستم	برون شد کو من نشن و پرستم

ز لعل کشتی از یوسف در اینان
بدل زین طعن سپندید داغم
بهر منزل که آن دلد کرد
بهر محل که آن جانان نشیند
چو یوسف در رسیدی بگری
بگفتندی که از یوسف بگری
بگفتی در فریب من مگو شید
تجی کش شاه ملک جان توان داشت
نیمش باغ جان تازه ساز
جو کردی کوشش آن خیر آن
روی آفتاب که من عمرت دم
نباشد پیش از غم تاب دوی
ز جانان تا یکی مهور باشم
کفتی آن و سپوشش او شادی

نمی یابم نشان ای نازنینان
که ناید بوی یوسف در داغم
جهان پر ناله تا تار کرد
سیمش در مشام جان نشیند
کز ایشان در دل افشادی شکوهی
درین قوم از قدم او اثر نیست
قدم دوست ازین می شود
قدمش را کی بنیان توان
نه شاهان جهان تازه سازد
ز چا ووشان صدای دور دور
بعد محنت درین دوری صبورم
بخیم دوری از صبور
سمان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموشش افشادی

بر آخر کر شدی نام و فرو	کر فقی خدمت کش کردون بکردن
بدادیش را در آوردی بان	بسطل ماه آب از چشمه حور
میساختی در سر شبانگاه	جوش از سبزه و ز کنگشکان
ز شمر چشمه دار شب به وسال	پی جو کردیش اما ده عبال
ز سوره بجه خوان مرغان	که تاشک از جوش چون دانه
دو پیکر بود از زینش شالی	رکاب از هر طرف تا بالی
چو پیغ در بلالش می کردی	چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صیقلی	که ز فقی هر طرف او از میلی
بهر جا که کشیدی صیقلش	نبودی حاجت کوس حلیش
شتابان پسویان شاه اند	چو سیاره پی ماه آمدندی
ز لخت تر چون از آتشیندی	از ان فی تب خود پیرونی
بحسرت بر سر انشستی	خروشان در گذر کانشستی
چو بی یوسف رسیدی خلی از راه	بطریش که دکان کردندی
که انیک در رسید از راه یوسف	بر روی رشک مهر و ماه یوسف

ولی از ذوق عشتش چون نبرد

برآخ داشت یوسف یوزاوی

کتک و رالمقی چون چرخ میسرزد

ز روز و طلت اندر وی نشاند

کره بر خسته چرخ از دم او

بهترش ~~بالی~~ بسته اندر

زخم سم چونک خار خستی

اگر غلش بریدی در گدو

کدشتی در سکارستان خجیر

کرش میدان شدی از غلبه

اگر گردش بازو بپس کشیدی

براه از چشیدی بر قطره دخی

مخوش رفتن در آن خوی بودش

چو کچی بود از کوسر روانه

برو سر تر کوی نیشکر بود

سپهر اندازده کردون سناوی

ز شب بسته نزاران وصله بر

برابر چون شب و روز زمانه

سکن در کاسه به بهار نم

ز سیم آخر رخشان میسر

ز نامه نوش سبزه جستی

چرخ اندر نشستی چون به نو

پران از نیلوی نجر چون تیر

بیک جستن بریدی کرم چون

بگردش با دصر صریدی

ندیدی سچا پس یک قطره

چو آن کرد آمده از قطره نایل

بری زاسیب ارماتار نایانه

نواهی عیش او ناسازماند
نباشد قوتی از نبوی بایش
کمی بیاوی از وی را زگوید
چو پند رسوی در ره بگذاری
بوسه بپای او کر شریارت
و کر سلطانش از راهی سوا
شود خرم خاک و کردارش

ز خوان وصل جانان بازماند
نباید قوتی از سپک و دایش
که از مرغی نشانش بازجوید
بر پیش از ره غمت عبا
بشود کرد او کان زان دیار
براید نبودش تا بظاره
نشیند خوش با و از سپاس

آمدن زلیخا بپیراهن یوسف و از فی خانه ساق
تا او از پیاه وی خرپندی یابد

زلیخا را ز تنهایی جو جان بکاشت
مدو کردندی بپستی حواله
چو کردی از حباسی ناله افغان
چو از سحر استش اندروی رفتی
دران فی بت بود افتاده

براه یوسف از فی خانه خواست
چو موسیقار پر سر مایه و ناله
جدا بر خا پستی از سر فی او از
ز اسش شد در سر فی گرفتگی
چو صیدی تیرا که در شسته

مهر یوسفش از خاک بستر

بیاد او بر روی خشتش

درین محنت گزان کشته گفتم

ز فتنی غیر یوسف بر زبانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت

ز هر کس که یوسف شنید

دانش را چون در جی از کهر پر

برین بخشش که بود کار سوت

بشمن جامه میسکن گزیند

خبر کویمان ز یوسف لب بستند

گذشت آن کرب مرصاحبش

بران شد تازی قوی ره باز

که چون افتد گذر کامی بر آتش

ز سی چاره آن آریافت داده

باز منهد حسیر بر خور کستر

مربع بالشی بود از بشتش

بشیر حش کوه سر کیدانه بستم

بودی عزیز و آرام جانش

نزاران حذر پر در و کهر داشت

پیش گنج سیم و زر کشیدی

لباب سافعی از کوه سرور

شد از سیم و زر و کوه مرئی

بران از لیف خرم شد مکر بند

پس ز انوی خاموشی نشیند

ز یوسف یافتی قوت از کوش

گذر بر راه یوسف خانه پان

پذیرد قوت از او از سپاس

ز نام احتسار از دست داده

چو ماتم دار گشت از ناامیدی	چرا رفت از نیاسی در پسندی
ز منستان مگر بودش نمونه	که باشد کارمند و باز گونه
بروی تازه چون گل جنبش افشاد	سنگ در صفا نیش افشاد
ز ناز آن چمن که افکندی در بار	قشادش خون سپری باز در
ندارد کس دهن محرکین باد	گر کرد آب چمن جنبش باد
ولی که باد بودی و ربنودی	رخ چو آب و چمن بودی
سی سر و شش ز بار عشق خمش	سرش خون حلقه عز از قدم
نه سرفی پای بود از بخت و ابرون	ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین بنده خاک از خون مردم	چو شد سر مایه پناش کم
به پشت خم از آن بودی سرش	که جستی کم شده سر مایه خوش
سبزه روی در آن ویران سال	سرش از سرتی پایش خال
تبی از حلهای اطلش دوش	سبک اردانهای کوشش
معطل کردن از طوق مرصع	معاارض از زینت برقع
بر زیر پهلوان خاکش نهالین	عذار نمازکش را خشت بالین

بهر دوست یمنی در خور من	کر او خورشید شد نیلوفر من
چو باشد آفتاب غاوری یار	مر آنجو و به از نیلوفر یار
بدل همچون صنوبر کوفتی شت	بسان شکر خایه ای انشت
کنش کر نرنگاری داشت علی	نگازن کشتی از انکشت احکار
زانکشتان خونین خاله کردی	ز کافوری کف خود ناله کردی
درون نامه حرف غم نوشتی	برون زین حرف چیزی هم نوشتی
ولی زان نامه سرگزداشتش	تخواندی دلبسته خوانش
فزاوان سالها کار وی بود	ز حبران رنج و تمار وی بود
جوانی تیره کشت این رخ پرش	ز بک شیر شد موی چو قرش
برآمد صبح و شب مسکانه برید	بمشکستان او کا فور بارید
بجای باغ شد بوم آشیان کرد	کر زان کشت زراع از تر تبارید
نباشد یاد پسری زادرین	کر اینسان بوم کیر و خانه زار
سیاهی را سرشک از کبرشست	ز زکسر از چشمش مایه بینست
بشادی زیران طاق خم آمدن	سینه پوشیدش چشم جهان بین

همی گفت این حدیث و آیه میزد
 چو باده دایم دود آتش
 ز خورشید حوادث پیمکاهی
 نبود آن چرخش مالای سوز
 خدکش را کران مانع کشتی
 ز مرگشان دم بدم خواب میرخت
 چو بود از تاب دل سوزان
 نمی شست از رخ آن خوابی
 چو زان خواب به رخ را غازه کردی
 بروی کارنا و روی دم نقد
 کهی کنی بناخن روی کلکون
 ز سرخی هر کبی بودی دوانی
 کهی پسینه کبی دل میخراشید
 همی زد بر سحر زانو گفت

زاه آتش بلور و ماه میزد
 بفرق تر شدی چرخ پیمایش
 نبودی غیر از آن چرخ شناسی
 فلک را از خدک او سپرد
 ز صدوق فلک بران گذشتی
 کمو خواب خون ناب میرخت
 مرده مرخت آبی بر لب او
 ازان خواب بودش ^{روی} سرخ
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بحر خون جگر کابین آن عقد
 چو چشم خود کشاوی چشمها
 نوشتی از غش خط نجاتی
 راجان جزش جانان می پرشید
 سمن رازک نیلوفر می بت

همه سبب عسرت جمع میداشت	رنج افروخت چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت	حدیش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رضا رسد پیش	نماند سبب دولت هیچ خیرش
خیال روی یوسف یار او بود	اینس خاطر انکار او بود
بیادش روی درویر اند کرد	وطن در کج محنت خایه کرد
نمی خورد از غم او و نمی خفت	ز دیده خون نمی بارید و نمکت
خوش آن که محنت بر خور دارم	درون یک سربا یار بودم
ولی بی بار از حیران دیدم	جانش دمی هر روز مضایب
از آن دولت چه بچشم تماشا کنم	زندان کردش محروم و مظلوم
بش پنهان زندان بردی	تماشا کردی آن روی چون
بروزم ز ملک غم از دل زدوی	در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از اینها دور مانده	بدل رنج به تن رنجور مانده
نذارم زو بدل غیر از خیالی	وزو خالی نیم در سیحالی
خیالش کرد و چون زنده غم	که در قلاب خیال او تنجام

یکی را بر شد چون خور بر افلاک
خوش آن دانا بهر کاری
نه از اقبال او کردن سر ازد

یکی را اف کند چون سایه بر خاک
که از کارش نکیر و اعمت بری
نه از احوال او جانش کد ازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و محروم است
عجبت یونین علی السلام بروی و استلای فی محبت فرقی

ولی که ز لب سری ناشا باشد
غم دگر نکسیر و دامن او
اگر کرد و جهان دریای اندوه
از آن غم دامن او تر نکرد
و کز حش طرب سازد زمانه
بگرداند از آن حش طرب روی
ز لقا بود مرغ محبت تنگ
در آن روزی که دولت یارش
غیر نشن بود بر بهر سایه کستر

ز سر شادی و غم از او باشد
نکرد شادی پیس از من او
بر آمد موجهای غصه چون کوه
ز اندوهی که دارد بر نکرد
و در رو عیشهای جاودانه
خواهد کم غم خود یک سر روی
جهان چون خانه مرغان برود
حریم خانه چون کلزار بودش
نهالی بود رعنا سایه پرور

بمن تعویض کن تدبیران کار	که ناید وگیری چون من بیدار
چو شاه از وی بیدان کار سازی	بمکتب مصر دوش سر فزازی
سپه را بنده فرمان او کرد	زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود تخت زر نشاند	بعد عت عز مصر خواند
چو پایالای تخت زر نهادی	جهانی در تختش سر نهادی
چو رشتی بر سر میدان زاپاد	رسیدی بآنک چاوشان کوان
بهر جانب که طوف اندیش بود	جنبت کشش هر اثرش بودی
بهر کشور که بگذشتی هواره	برون بودی سپاسش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی	بقدیر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت ز بون گشت	لوای حشمت او سرنگون گشت
ولش طاقت نیاورد این خلل را	برودی شد هدف بر اجل را
زینجا روی در دیوار غنم کرد	ز بار حجر یوسف چشم کرد
نار از جاه عزتش خانه آباد	نار از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو در مهر و زو کو خنیت	درن حرمان پسر کاروانست

وزان پس کردش ز سر جاسوا	بر سپیدش ز سر کاری جالی
جوابی دلکش مطبوع کینش	چنان که دازان کین شکفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم	ز بوی شیرین روشنی شندم
چه سان تدبیر کن کردن توایم	غم خلق جهان حوزون توایم
مکشاید ایام منراخی	که ابرو غم نشید در تراخی
منادی کردن اندر رویاری	که نبود خلق را ز کشتکاری
باخن نیک خار را تراشند	ز چهره خویشتان دانه پاشند
چو از دانه شود آکنده خونه	نشدش همچنان از بهر توشه
سنا خوشه را زان تازین	که باشد بر رخ خضمان سنان
چو ماید خوشه در خانه در نکی	بیاید روزگار قحط و تنگی
بر دگر کس رای عیس تیره	بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کینسی	که از دانش بر روی باوی لیلی
بدانش غایت آن کار داند	چو داند کار را کردن تواند
ز سر حری که در عالم توان یافت	چو من دانا دلیلی کم توان یافت



دور وید تا بزندان اسپهبد
چو از زرین کمر تر کش غلامان
چو از چاک سواران سپاسی
چو از خورشید کمر خوشنویان
سنان مصر بر وین ابرو نشسته
توی پستان بامید شاری
چو یوسف شد سوی خسرو روان
فرز ابر کبی از پای تاشق
سهر جاطب نمای مشک و عنبر
براه مرکب او می فشاندند
چو آمد بارگاه شه بدیلا
خزوا طلسم پانداختند
بیلائی خزوا کسوف می رفت
ز قریبش چون شرخ برآید

تجملهای خود را عرضه دادند
سمه در خلعت زر کش خزان
تباری مرکبان با هم مباسی
بهرانی و سپهرانی سران
نثار او روان از سر خار
کشاده سر طرف چو بخاری
بجلفتهای خاص سپه روان
چو کوی کشته در زر و کمر غرق
ز سر سودرهای زر و کمر
کدرا از کد اسی می ماندند
فرود آمد ز رخسار تیز قرار
بیای انداز سرافرازش
بر اطلیس عین مرکز دوزخ
باستقبال او چون خورشید شاق

اشارت کرد که ز زندانشان	بدان خرم سر استانشانند
ز باغ لطف کل بکسیت خندان	کل خندان به بستان به که زندان
ملک جان بود شاه نکوخت	مقام شه نشاید جز نرخت

پروین برون یوسف علیه السلام از زندان کالی
داشتن بادشاه و پیرا و وفات کردین عزیز مصر
که بتلاشیدن ز لیلای بهشتی و حدای

درین دریا کین بکسیت درین	سرین بکسیت درین
--------------------------	-----------------

خوردند ماه طفلی در رحم خون	که آید بارنجی چون ماه پروین
بساختی که پند لعل و رنگ	که خورشید در خشانش بک
شب یوسف چو بکشد از زری	طلوع صبح کردش کار ساری
چو شد کون کران بر جانش لعل و	بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تنظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد به نزد یکان درگاه
کز ایوان شه خورشید انور	مبدیانی زمر جانب و نورنگ

ولی با صد نمران در دوشم
غم جانان بجان خود نهاد
ز دستهای پنهان پرده
زوغ را پیش از جان علم زد
بحرم خویش کرد او را مطلق

بخت نیست بویوسف را

بخت او را بوضویش خواند
زندان از پستهای من افتاد
غم من خون کشت از حد و عا
جانی کر رسید او را ز جانی
سرا حسان کا یاد ز شاه مگو کا
چو شاه این بختی سنجیده بشنید

که تا او را چه آید از قضا پیش
دور و داز دیده پر خون شاد
ریاضتهای عشقش پاک کرده
چو صبح را سپید از صدق زدم
بر آید زو صدای حصص الحی

عشق را بگویم که در راهی

چو کام من نداد از پیش را ندیم
دران عهده از عهدهای من افتاد
بکاش کرد حال من سرایت
کنون واجب بود از امانی
بصد چندان بود یوسف را
چو کل شکفت و چون غنچه نمیدید

در اندیشه خیانت پیشکشی نیست	در آتش کجاست اندیشه شکی نیست
بجز صدق و امانت نماند ازین	دران خانه خیانت نماند ازین
که با شرم در فروش خانه خاین	در آبه کر زخم توبت خراین
زنان مصر را کردند آگاه	جوانمزدان سخن چون کتبت شاه
همه پروانه آن شمع گشتند	که پیش شاه یکسر جمع گشتند
زبان آتش بکشتا و چون شمع	چو ره کردند در نرم شده آن جمع
که بروی تیغ بدنامی گشودند	کران شمع حریم جان چه دیدید
چو راه سوی زندانش نمودید	ز رویش در بهار و باغ نمودید
ز دانا کی سزد بر کردش غل	بجی کار باشد بر تنش کل
بیایش چون نند جز این بخر	کلی کش نیست تاب باوشیکه
بوفرخند فرستم تاج و تخت	زنان گشتند کای شاه بخت
بجز غوغا و شرفا کی ندیدیم	ز یوسف ما بجز ناپی ندیدیم
که بود از تهمت آن جان جهان	نباشد در صدق کو سرخان
زبان از کذب و جان از لیدر	ز اینجاست بود اسباب گشته

حدیث یوسف و تفسیر او گفت	دل شاه از دوش چو غنچه شکفت
بگفتا خیز و یوسف را بسا ویر	کز و به کرد و دم این قصه با ویر
سخن کرد و دست آری شکر آن	ولی که خود بگوید خوشتر آن
چو از لب سخن شایسته شنید	چرا از سر و سن مایه شنید
و که باره بزندان شد روان	بیرد آن مرده سوی آن یکانه
که ای سپر و ریاض قدس خرام	سوی بستان سرای شاه نه کام
خرام آن سود بن روی دلار	بیار از آن کل آن بستان هزار
بختی من چه آیم سپوی شای	که چون من بکسی را بی کنای
بزدان سپاهها مجوس کردت	ز آثار کرم مایوس کردت
اگر خواهد که من بیرون نهم پای	ازین غمخانه که اول بهر مای
که آنانی که چون رویم بدیدند	ز حیرت در رخ کنه بریدند
سکجا چون شریا با هم آید	نقاب از کار من روشنی آید
که جرم من چه بود از من چه دیدند	چرا ختم سوی زندان کشیدند
بود که من سر شود بر شاه	که پاکت از خیانت دامن

اگر گوی روی بکشم این راز	وز تو تپیر خوابت آورم باز
بکشاؤن خواهی چست این من	چه بهتر کور را از چشم روشن
ما چشم خردان لحظه کورت	کز دوا پتن این راز دوت
روانشد جانب زندان جوانمزد	بویوسف حال خوابش پان
بکشا کا و خوشه مرد و سپند	باوصاف خودش مضاف جانند
چو باشد خوشه نبر و کا و فربه	بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و کا و لاغر	بود از سال تنگت قصه آور
خفتن سالهای سخت کانه	بود باران و آب و کشت و دهانه
سو عالم ز نعمت پر بر آید	وزان پس نیست سال دیگر آمد
که نعمتهای پیشین جزوده کرد	ز شکی جان خلق آزرده کرد
نبارد از آسمان ابر عطاسی	ز وید از زمین شاخ کیمای
ز عشرت مالداران دارند	ز تنگی تنگد پستان جان سپاند
چنان مان کم شود بر خوان و ران	که گوید آدمی مان و ده جان
جوانمزدان سخن شنید و بر گشت	حریف بزم شاه داد گشت

بجز از دانا و را پستی	که باشد در نوایب تنگه کاسی
ز سزای خودی و بجز دی رست	کز نقش قضی فضل ازیدی رست
بشی سلطان مصر آن شاه پدا	بخوابش منت کا و آمد بیدار
نم بسیار خوب سخت فتر	بخوابی و خوشی از یکدیگر به
وزان پس منت فکر در برابر	بیدار آمد پس راسر خشک و لاغر
در آن منت نخستین روی کردند	بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم خشت	که دل زان قوت بر دی توید شسته
برآمد از عقب سنت دگر خشک	بران بچید و کردش سر خشک
چو سلطان با دوازده خواست	ز سر بیدار دل تهنیت خواست
نم گفتند کان خوابی بجاست	فرام کرده و مم و حیالت
حکم عقل تفسیری ندارد	بجز اعراض تدبیری ندارد
خوابزدی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان سمایون فرخواست	که در حل دقات خرد و دانست
بود بیدار در تفسیر خواب	دلش از غرض آن دریا که برباب

نمال و عده اش تا بوسی آورد	بزدان بلا محبوبی آورد
بلی از آنکه از در برگزیند	بصد رعمشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش بندد	ریمین این و آنش کم پسندد
ناتد بر نوی خود روی او را	ز سر کس بکسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد	بغیر خویش محتاجش نخواهد
خواهد دست او در دامن کس	اسیر دام خویشش خواهد پس

طلب کردن بادشاه مصر یوسف را علیه
السلام برای تفسیر خواب و تحلیل کردن وی
و آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود مخفی

ساقی که ناپدا کلدت	بر و راه کشتیش نابدیت
بود چون کار و اناج بر ج	به پیشش کوشش فکر و نظر
زنا کردت صنعی در میان نه	نقش هیچ صانع را کان نه
بدید آید ز غیب از آتش ی	و دیت در کشادش هر را ی
چو یوسف دل از حیلتهای خود کند	بدید از رشته تدریس پند

دو کپس از مخرمان شاه ان بوم	ز خلوتگاه قریبش کشت محروم
بژندان عمدش بودند و عمر از	در آن مائکده با هم سم آواز
یک شب هر یکی دیدند خوانی	کرزان در جانش ان افتادنی
یکی را مژده ده خواب بختش	یکی را خنجر از قطع حیاتش
ولی تپان زیشان بر نالود	وزان بر جانش ان باکرانود
یوسف خواهرهای نکو بستند	جواب خواهرهای سنفستند
یکی را کوشمال از دار دادند	یکی را بر درش بار دادند
جوانمزدی که سوی شاه میرفت	بویوسف وصیت اخچن کرد
که چون در صحبت شاه باریابی	به پیشش فرصت گفتاریابی
مادر مجلسش یاد آوری زود	کرزان یاد آوری واقف بری زود
مکوبی ست در زندان غریبی	ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش می کند میسند رنجور	که مست ان از طریق معدودور
که خوزدان بهره وراز و نه سنا	می از قزاقه قرب شه نشا
چنان رفت آن وصیت از خیا	که بر خاطر نماید خید ساس

چو ابرار بگذرد بر تنه کشتی	شود از مقدمش خرم کشتی
چو بادار در رود در تازه باغی	فرزند از رخ سر کل چراغی
بزدان کرد در اندیشه سرم شاد	کند زندانین از این سرم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار بوی صبح باغ زندان
سمه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوقی قال	بپا زنجیرشان فرخنده خلقال
اگر زندانی بیمار کشتی	اسیر محبت و بیمار کشتی
کمربستی پی بیمار داریش	خلاصی دادی از بیمار خواریش
و کرجا بر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی سنگ
کشاده روشنی او را رضاجوی	ز تنگی در کشاد او رویش روی
و کرجا بنعلی عشرت شدی تلخ	ز ناداری نمودی غده اش سلخ
ز زرداران کلید زر گزشتی	ز عیشش قفل تنگی بر گزشتی
و کرجا بیدیدی سیک بختی	بگردان خیال افاده رختی
شنید از لبش تقیر آن خواب	بخشکی آمدی ز خورشید کرداب

نه بویی باشدش از خود نه یکی
 نه دل تکیه و نه در تخت بنده
 نیار و خویش تن را در شماری
 رخ اندر چشمتکی از در خای
 تو هم جامی تمام از خود برون آئی
 خود را نه راه و نه تکیه نه دانی
 بدین دام کرا بخانان قدم
 نبود و زبانی زان نبود
 محوی اندر خودی بهود خود را

نه صلی باشدش با کین بجلی
 ز سوی سوسن شیار نه بنده
 کنیز پیش غیر از عشق کاری
 ز بود خود برون آید تازی
 بد و تکیه نه سر مدرون آئی
 نه از دولت بود چندین کرائی
 قدم در دولت آباد عدم نه
 مباحش امر و زعم کایست
 کزین سودا نیایی سود خود را

در شمع احسان یوسف علیه السلام با اهل زندان
 و تیرگر دی فی خواب مقربان بادشاه مصر را
 ده صیفت که درین فی بیکه از ایشان که بر این پادشاه

رناور مر که دولت مند زاید
 بخارستان رود کلزار کرد

فروغ دولت شطرت زواید
 کلاروی نافه تا تار کرد و

نبودی سچکه خالی ازین کار	کهی دیوار دیدی کاه دیدار
چنان یوسف بن خاطر خانه گردش	که از جان و جهان بیکانه گردش
ز بسج مایه او کم کرد خود را	بشت از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان کرچه میدادندش آواز	نمی آمد حال خوشتن باز
کلبتی با کس نیزان کاه بچاه	که من مرکز نباشم از خود آگاه
بجشار از من کاسی مجوسد	بجناندم اول سکن کجوسد
ز خنابین لول با خود آیم	وزان پس کوشش کشیم
دل من است باز ندانی من	ازانت این همه حیرانی من
غلط مرا آن ماه کردد	کجا از دیگری آگاه کردد
کشت از حال خود روزی مرا	بزخم شتر افتاد احتیاش
ز خوشی زمین در دیده کس	نیامد غیر یوسف یوسف بس
خوش آن که خود رمای یافت عشق	نسیم آشنای یافت در عشق
کند در دل چنان جادوسری	که کجای نماند دیگری را
در آید سحر جانش در رک و پی	نماند یک پر مو خالی نوی

هر جا ماه منظر لیشین است

ز دو لستف او سر مایه دارد

مرد یویش از غم پیشکست

سعادته سر سراز اید از آن در

چه دولت مند باشد استیفا

خوش آن که ز تیغ هر شش

در اتم سرنگون از روزن او

نزاران رشک دارم بر زینی

شود از کرد و دانا مشعل

سخن کوتاه تا شب کارش بود

درین کشار جانش بر لب آمد

چو شب آمد و شد حیل اندیش

شبش این بود و روزان نابدان

شب زندان شدن را چاکر دی

نه خانه روضه خلد برین است

که خور دید چنان در سایه دارد

که پشت آن بر رو بنهاد شیت

که سر و من فرو دارد بدان سر

که بوی پای انسان دستانی

تم چون دزد کرد دپاره پاره

به پیش آفتاب روشن او

که بخزند بدان نازینی

ز موی عنبر افشانش معبر

که قمارش این کشارش بود

درین اندوه روزش باشد

که گیر و پیش این شب پیش

که زندان بود جای آن دل فروز

بروز از غده اش تپاره کردی

کمی رو بر کف پیش نهادی	کمی صد بوسه اش بر چشم دادی
کران چشمش کان خسار دیدی	که این پاست کجای باریستی
اگر چشمش نایم بوسه دادی	و یارو بر کف پایش نهادی
بوسه باری آن چشمی که گاهی	کند در روی زیبایش کجای
نهم رو بر کف آن پای باری	که دوستی میکند سوس کجای
بر سپیدی از آن پس حال اورا	حبال روی فرخ حال اورا
که رویش را نغمه سوده کردی	بکار او نیتا دست بندی
کلهش از آن مکان پروردی نیت	تنش از آن زمین از ردی نیت
ز نغمه تا که بردی خوردیانی	از نیت دل داده یاد او رویانی
پس از پر پیش نمودنهای بسیار	ز جابر جاستی با چشم خنبار
بیام کلخ در یک غم بودش	که از آنجا بام زندان می نمودش
بزم کان از دو دیده سل سستی	سوی زندان نظر کردی و کنتی
کیم تا روی کلماتش بنهم	بس آن کز بام خود داشت بنهم
نیم شبیه دیدار دیدن	خوشم با آن درو دیوار دیدن

عذای جان او شدن تک پوی	نبودش جز در آن آمدن روی
نگردی کسستان میل حذران	که بود آن چست دل را میل زند
بلی آنرا که زندانیت یارش	بخیزندان کجا باشد قوارش

رقن ز لیلی در روز پر بام قصر خویش
و از آن نطفه بام زندان کردن

شب آمد هشتاد و نه روز باز	شب آمد پلازار پاره پروانه
توان بس کار در بیکم کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
ز لیلی چون غم شب بگذرانید	نه غم بل تمام شب بگذرانید
ملاو محنت روز آمدش پیش	صدانده جگر روز آمدش
نه روی اگر در زندان گذروی	نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز غمتهای خوش هر خطه چری	سنادی بر کتب زینا کنیزی
مرستادی بزندان سوی تو	که تا دیدی بجایش روی تو
چو آن محرم ز زندان آمدی باز	برو صد عشق تباری کردی آغاز

نزد برآشتم وصل تو آبی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
نداری رحم بر مظلومی من
زن تو سر خطام از نو غم زانو
و کر می نرود مادر کاش زایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم
ز حال خود بد میان در سخن نود
سر موسی بد و حاضر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
غریو کو پس سلطانی برآمد
دوم سک حلقه بر حلقوم او بست
خروس از خواب شد کردن او زار
زن نجا دامن اندر چپ و پر گشت
بر زندان تا مهرش فلوت سخن بود

بابی از دلم پستش اند تابی
همی پیتم ترا زن ظلم بی بابک
زنی مظلومی و محسرو من
مرا ای کاشکی مادر می زانو
بوقن من می افکند ساس
بشیر از قهر می آستخت زهرم
ولی بویغت نکال خوشی تن بود
و کر می شد شرط سرنی شد
زن نجا ی فلک شد اسکری زن
موزن در محسرو غوانی در آمد
و مش را از قفان شب زبوت
زنای خویش کرد و ز آواز
بخدمت آستان رسید و بر گشت
شد آمد سوی زندانش چنین بود

بیدیش بر سر سجاده رادور

دل هر عاشق از بستان کشاید
روان شد همچو سرنواز دایه
بزدان چون رسیدن شکرت
اسارت کرد تا کبش در پناه
بهر پیش بر سجاده رادور
کمی چون شمع بر پای ستاده
کمی خم کرده قامت چون سرنو
کمی سپر بر زین در غدر تقصیر
کمی طرح تو اضع در منکده
ز خود دور و بوی نزدیکت
مبولو لعل لب را میخاشید
بچشم خفتهشان و اشک کلکون
کرای چشم و سپهر انار نینان
بجانم آتش افروخت عشقت

مرا این غنچه در زندان کشاید
فتان خیران ز دنیا بشو سیاه
نمانی سیر زندانرا طلب کرد
ممودار دوران تا بنده مرا
خویشید در خشان غرقه نور
زین خرنواز نیا نرا نور داده
فکنده بر بپا طار خمر پرتو
چو شاخ تازه گل ارباب و شکیم
نشسته چون نقشه سر منکده
ولی در گوشه تاریکین شیت
ز تخل تر رطب را می تراشید
همی داو از درونان را بر نرون
مرا و خاطر اندوه کینان
سر پای وجودم سوخت عشقت

ندانم حال بویست چپ است	کنیل خدمت او گشت است
گر پتوده تپا بسترش را	گر کرده راست بالینش را
چراغ افروز بالینش که بود	کت راحت ببالینش که بود
گر بکشوده مکرند از میانش	گر بوده وقت خواب از میانش
سوائی آن مقامش ساخت بانه	چو مرغ آن دام را میانش ساخت
کل و همچنان بر آب خودت	مسلسل بندش ترا خجست
نبرده آن سوار یک کلش را	بشولیده مکرده پنبش را
دلش چون غنچه در دست کی نفا	و یا چون کلش دیو بکشاده
همی گشت اسچمن در مرلای سی	غم خود تازش بکشد پای سی
از آن سطرقت و بانی نمادش	بدل از جوی صبر آبی نمادش
ز شوقش در دل افتاد استی سیر	بدایه دیده پر خون گشت بر خیر
گر مکدم جانب زلفان کرایم	در آن محنت سر اینان کرایم
نهان در گوشه زندان نشینیم	نه زندانی خود را به پیشیم
چو زندان جای انسان کلک است	نه زندان بلکه خرم نوبهار است

ز لعلهای فلک پاچه شده کم
 ز لعلهای غم یوسف چنان کرد
 شوق باشد ز اشک او بجز خون
 بگریه ناله جانسوز برداشت
 حوری اندر شب آرد روز عاشق
 ز حیران تیره باشد روزگار
 ز غم روزش بند روزیایی
 شب استین بود و اندم گزاید
 چو آرد از شیمه بچه بسوزد
 ازان مادر که بر خوردار باشد
 ز لعلها چو از بی صبری خوش
 ز دلبر دور و ز دلدار محو
 چو بخود روی جانان بر توان
 ز بس اندوه دل چمن خشت

ز مهر یوسف اندر اشک انجم
 که از اشک شفقگون خون نشان
 وزان خون دامن کرد و گوی
 همان آه و فغان روز برداشت
 شب کرد و فرو تر سوز عا^{نش}
 فراید تیری شبهای تارش
 شبش کرد و سپاسی بر سپاسی
 برای عاشقان اندوه زاید
 بجای شیراز و لها مکه خون
 که از میان بچش خو خوار باشد
 بدین خوشخواری آمد شبی شش
 شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
 بصد مشعل کند و خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و نکنت

چو کرد صر محنت وزیدن	نباید سچوگاه از جا بریدن
به آن باشد کرد و امن گشتی	بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایه نیروزی	قوی تر پایه بهر وزی آمد
صبوری مایه امیدت ارد	صبوری دولت جاویدت ارد
بصیر اندر صدف باران شود	بصیر از لعل و کوهر کان شود
بصیر از دانه آید خوش برون	ز خوشه ره روان از آتش برون
بصیر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه راه جهنم آب
ز لجنی بادل و جان رسیده	شد از گفتار دایه رسیده
کرپان در دیده تابدا من	کشید از ضرب کوشی پادمان
ولی صبری که کرد عاشقش	بقول احسان مصلحت کیش
چو کرد ناخ از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش

طاق شدن ز لجنی در مغارت یوسف علیه السلام
 و در شب همراه دایه بزدان رفتن و مشاهد جلال
 چو بزدان مغرب یوسف مهر
 نهان کرد از زینجی ملکش

وگر خود عقد صحبت در میان
به شک آید بن خود ترک خودی کرد
سر خود بر در و دیوار میرود
بیاغم قصر میشد پاسبان
طناب از کیسوی شکر میست
خلاصی از جای در محبت
ز سر خری که پس پاش میخواست
همی بوسید و آید و پایش
که از جانان مرتب باد کات
رمانیت اینجا نباد از جدا
زمانی با خود آید بخود پیست
دل را زغم خون میسکنی تو
زمن بشنو که مستمیر کار
ز بی صبری شادی در تر و تاب

جدا نمی خوش است اما چنانست
به نیکی چون شد میل بی کرد
ببیند حسن خنجر خو خوار میرود
که از آنجا افکند خود را کنونست
بدان را بقدر راتنگ میست
ز سر بتدار بحران ز سر محبت
همه اسباب هر که خوش میخواست
ممکنست از صمیم دل عایش
ز لعل اولیا لب با وجابت
که سر کرنا دیت یا و از جدا
خردمندی کرنن با خود پیست
که کردت این که اکنون میسکنی تو
سکینا بی بود بدست کار
بر آن تشنه زن از بار صبر آب

کراین عسایه آن فرق بودت

مکر را کز نیایش دادادی

بیاد اسوی صید افکن خویش

چو ز کشتن حله اش زخم کشاد

بشستی دامن از اشک نیارش

چو غلیش بجای جنت دیدی

بدو جنتش شدن در دل گشتی

سنادی بند بر دل از دو اش

بدینسان مردش نوعی غمی بود

چو قدر نرفت دیدار شناخت

پیشمان شد ولی سودی نداشت

ولی صبر از چنان رو چون کرد

هلاک عاشق از جانان جدا

چو افتد عقد صحت در میان

جهانی بر نیایش فرق بودت

چو دیدی بندی را داد دادی

کمندش ساختی در گردن خویش

کبریه دیده پریم کشادی

ز اشک لعل کون تنی طارش

از آن بویی بجای مفت دیدی

ز بی خفتیش طلاق گشتی

ز خون دیده دادی زنگش

ز هر چیزی جدا در مای بود

بداغ دوری از دیدار کدخت

بعیز از صبر سودی نبودش

کی از دل مهر او سرون توان کرد

بجخص آنکه بعد از شناخت

بود وقت عذابی بی کرانه

و لم خون شد درین غم روز کاری
 ز دستان کفایت سخت شفت
 بجایم از دل آواره خود
 بدینسان نوحه جانم میگرد
 ز هر چیزی که ز بوی شندی
 گرفتی دمدم پیرایه
 چو کل عطر و باغ خویش کردی
 کمی رو بر گریبان نشهادی
 که طوق حشمت آن گردن نیست
 کمی در آستینش دست بردی
 نهادی بر دوشم خود تعظیم
 کمی کردی بدیده دانش جای
 نمودی بر امید پای بوسی
 خود را ز فرق دیدی آفرین را

که آوردم بگفت زیبا بکاری
 اردت خویش دادم دامن
 میزدیم چه سپاس چاره خود
 شب اندوه خود را رو میگرد
 بوی او ز جان کسی کشیدی
 که روزی سوده بودی بر تن او
 بدین پکن داغ خویش کردی
 بصد حسرت ز من را بوسه دادی
 چه گویم رشته جانم تین
 ز بخت آن دست برد خود و تندی
 بیا و ساعدش کردی پازیم
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای
 بدامن بوسی او چایلو سی
 فشانیدی کرد و لعل و کوشش را

ز دست دل بسینه شک می‌گفت	بقصد بحر طبل جنگ می‌گفت
اگر چه بد ز لایحاشا، غوغای	شکست آمد بر وزان طبل کوفی
بفرق سر به چرخ خاک می‌چفت	سر شکست دید و تناک می‌خفت
ز خاک و آب مسکروانچند کل	که بند در غوغای بحر بود ل
ولی رخته که بحران در دل افکند	بدن یک شت کل شکل شود
بدندان لعل خون غنا می‌چفت	بقصد در عشق ناب می‌چفت
مگر مخواست تا بنشانند آن خون	که از جوشش دلس می‌خیزون
رخ کلگون خود میساخت نیلی	چونیلو فر ز ضربت پای نیلی
که سرخی در غوغا آمد سر می	نشانید جر کبودی ماتی را
ز دل خونین رقم بر روی زد	ز حسرت خست بنام نوحی زد
که این کاری که من کردم کرد	چنین زمری که من خوردم کرد
درین محنت به ایکش پیسته	تزو چون من پای خویش ش
به دست خویش خشم خویش کندم	ز کوری خویش را در چش کندم
ز غم کوی شیت خویش پستم	بزیر کن پست خود شکستم

بسا عاشک بر بجران دیرست
فلک چو آتش بجران فروزد
حوزندان بر گرفتاران زندان
زین کشتن ازان سرویکانه
چو آن سرو و کشتن شد
به تنگ آمد دوران خانه دل
چو شکل ران تبر و چاقو
چه آسایش من آن بکار ماند
سنان خار در گلزار بی گل
چو خالی دیداران گل کشتن خوش
زغم چون پر بر آید جان غمناک
دری بر پسته خود می کشاید
بناخن چو گل رخسار می کند
چو بودش روی و نور جان

بان بیدار کر معشوق سیرست
چو شمشیر تن بجا به جان فروزد
کشتن شد ازان گلبرگ خندان
باز خرم کلستان بود خانه
کشتن شد ازان تیره تر شد
یکی صد شد ازان شکل
که بی دلدار ببیند جای دلدار
کز نو گل خست بند و خار ماند
بود خاصه پی از آید ببل
چو غنچه چاک زویرا من خوش
چه پاک از چوب خفته عاشق خان
که غم پروان رود شادی در آید
چو پنبه زلف عنبر باری کند
ز بجر بار خود میکند جانی

بسوی از فرق او گردن زدندی	ز تاج خستش سر لبندی
یکی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران آنجا شکر کن
معطر ساز و موارد و درش را	منور دار طاق و منظرش را
زمینش را ز پسند منظرش انداز	ز استبرق بساط و گلشن انداز
در آن خانه چو مترل ساختن بوی	بساط بندگی انداخت بوی
رخ آورد و آنچنان کش بود عا	در آن مترل بحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر نشست	بشکر آمد از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلا بی	که نماید زان بلا بوی عطای بی
اسیری که ز بلا باشد در اسان	کند بوی عطا و شوارش اسان

پیشان شدن زینا از فرستادن
بزدان و فریاد و زاری کردن و محاربت

درین سیر و راه کج بیناو	عجب غافل نهاد و استغنی زاد
نباشد داب او نمیشناسی	ندانند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت که هر چه عمری بگذرانند	ندانند قدر آن مادر نمائند

که هر کس در جهان نکوست رویش	بسی بهتر ز روی اوست عییش
بصورت هرگز زشت آید شش	بست از خوی زشتش رویش
چنان که زشت نیکویی نیاید	ز نیکو نیست بدخوی نیاید
بدینسان باز ندانش برود	بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان در آمد	بحکم مرده کوی جان در آمد
در آن محنت سراسر افشاد جوشی	برآمد زان گرفتاران جوشی
شدند از مقتدم آن شاه خوابان	همه ز نخر یان رخسار کوبان
بپاشد بندشان قید ارادت	بگردن علقان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان	کم از کای عیسم چون کوه ایشان
ملی هر جا رسد دورا شستی	اگر دوزخ بود کرد و بشتی
بهر جایار کلر خپار کردد	اگر کلخن بود کلزار کردد
چو در زندان گرفت آن کارام	بزندانبان ز لیجا داد چنم
کزین پس محتشش پسند بر دل	ز گردن غل ز پایش بند بچل
نیکو پیش از پیشین مفرسای	نزدکش حله سر و شل ایاری

و کر نی صد در محنت گشاده
برویم خرم و خندان نشینی
زبان بگشا و یوسف در خطایش
ز لعل از جواب او بر شفت
که زدن افسر شل سر فلکندند
ز آسیند بر شمشیر نهادند
بسان عیش بر خورشاندند
منادی زن منادی بکشید
که گیر و شیشه بی جرمش
بود لایق که سپهر ناپسند
ولی خلقی نرسو در تماشا
کزین روی مگو بدکاری آید
فرشته تان بصد پاکش
مکورو میکش از خوی پاپی

پی ز جرتوزندان ایستاده
از آن بهتر که در زندان نشینی
بد او آن پان که میدانی جوش
سهر سخنان بی فرسنگ خودت
خشن پیشینه اش در بر فلکندند
مکرون طوق تسلیم نهادند
بهر کوی مضمران حرابند
که سر سرکش غلامی شو ندیده
نند پا در فراشش خواب خوش
بدن خواری ز بندش سوی زندان
بکی گشتند حاشا تم حاشا
وزین دلداد دل آزاری آید
نیاید کار شیطان از فرشته
چه خوش گشت آن مگو خوی مکورا

که این باشد پند زای آن بداند	که انبازی کند با خواجه خویش
ننیدیشد ز قهر جان خراش	ندای تما در فراش
چو در دم سحر من با او بست	از نمان خوش گمان کیست
عز اندیشه او را پسندید	ز اسب تصویب آن طبع پذیر
بجشمن تنگتر شد کردم	درین معنی بسی اندیش کردم
پنجیدم کوسری بر آنکه سستی	نیاید در دلم بر آنکه کمستی
ببرست تست اکنون اختیار	ز راه خوشتن نشان غبار
ز اینجا از وی این رخصت چو شنید	سوی یوسف عنان کید چید
که ای کام دل و مقصود جانم	بعالم خبر تو مقصودی نه انم
عزیزم بر تو بلا دست گزشت	سرت راز بر حکم گزشت
اگر خواهم بر ندان سازم جای	وگر خواهم مگردون سلامت پای
نبه سر کسی تا چند باین	بر آغوش ناخوشی تا چند باین
قدم زن در مقام ساز کاری	در از غم زمان خود زاری
اگر کام دمی کامت بر آید	بر اوج کبریا ماست بر آید

ز گرمی نرم اگر شود شکر
ز لعل را چو زان جادو زبان
برای راحت خویش او خواست
چو بنود عشق عاشق کمالی
طفیل خویش خواهد یار خود
بوی یک کل از نستان شوق
ز لعل باغ نزار سخت گشت
که گشتم زن سپهر بام در مصر
درین قولندم و وزن موافق
درین نامون شکار تیر اویم
بجامم تیر او چندان نشسته
سر بگویم از شش تنایت
دران منکرم که دفع این کار را
هر کوشش بجز نامرادی

چه حاصل نماند گوید این سر
شد از زندان امید وصل جانان
دران و برین مقام کج او خواست
نه بند و جز مرا دود خیالی
بجام خویش سازد کار خود را
زند صد خار غم در جان شوق
ز دل آن غصه پیرون نکشت
شدم رسوای خاص عام در مصر
که من بروی بجامم گشت عاشق
بجاک خون چنان تیر اویم
که بجانم بر سپر بجان نشسته
بشوق از خوشیم گشت
سوی زندان فرستم آن جوان
که بروایم منادی در منادی

اگر بودی ز فضل عافیت خواه

سوی زندان قضا نمودیش

برستی یافت آن ناپسند

ولی فارغ ز محنتهای زندان

اینگز کردن زمان محض زنجار را بر تو پستادون
را بر زندان و فرمان برون زنجار ایستاد

چو اردستان آن بریده ستان

نمواز خود پرستی بت پرستان

دل بویست نکشت از عصمتش

بسی از پیشتر شد عصمتش

نمخفاش آن خورشید گشتند

ز نور قریب او نمید گشتند

زنجار عبا را نکیند کرد

بر زندان کردن او تیر کرد

مد و گفتند کای میکنی مظلوم

نموده پستی حق تو محروم

چو بویست کرم نبود حور زادی

نیایی سرگز از حدش مادی

شدیم از بند کوی سخت گشتی

زبان کردیم سومان از درشتی

ولی سومان کینیر و اسن او

نباشد غیر روح حق فن او

چو کوره ساز زندان را بر و گرم

بود زان کوره کرد و آتش گرم

چو کرد و نرم از آتش طبع فولاد

از و چیزی نواند ساخت استاد

چو بکشایم لبهای شکرخا	ز نخلت لب فرو بند ز لیا
چنین شیرین و شکرخا کیم	ز لیا چه قدر اسج کیم
چو یوسف کوش کرد افکوشان	پی کام ز لیا یا دریش
که شستن از ره دین و خردنیر	نه تنها به روی زهر خود نیر
پریشان شد زلفت و کوی ایشان	بگردانید روی از روی ایشان
بجی برداشت کف بهر بناجا	که ای حاجت روی ای دل حاجا
پناه برده عصمت نشینان	این خلوت عزت گزینان
چراغ دوله مزی گزندی	حصار افت مرنا پسندی
عجب در بلذه ام در کار اینان	ما زندان به از دیدار اینان
به ارصد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت اینان به سپهرم
بنا محرم قفسه را کند کور	ز دولتی نه قرب اکلند دور
اگر تو مکران مکار کارنا	ز کوی عفتل و دین و ارکانا
که آمد تنگ از ایشان جای	مکر وانی زمین ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خدا	دعای او زندان ساختن

درون کشاده دست صنع ستاد
سواش نایخ شمر و بای
در شن بسته بغل نا امیدی
سیاه و تنگ چون خار و ریشه
همه بر بستره بی آب و نانی
موکل سخت رویی چند روی
در ابرو چن پی از آن مردم
زده آتش جهانم خوی ایشان
کجا شاید چنین محنت سراسری
خدا را برو جو و خود بخدای
قلم سان نه نشن خط تسلیم
و کرباست از آرزوی مایلی
چو زوایم شوی و مساز ما باشد
که ما مکتب مخفی بی نظیریم

نه راه روشنی فی متدبای
زمینش گشت زار بر بلای
ندیده غم با صحتش سفیدی
متاع ساختنش فعل و زنجیر
نشسته لیک سیر از زندگانی
مجاور تلخ کوئی چند درو
زمر چن صد کرده در کار مردم
سیاه از دود آتش روی ایشان
که باشد جای چون تو دلربای
روی او در مقصود بکشتی
بشوی از لوح خاطر نقطه پیم
که چندانش بی غمی جمالی
سنائی سدم و سمرام باش
سپهر حسن را با همی نسیم

مکن پای یلندی مایه خویش	فرود آندگی از پای خویش
زین خاک شد در راست ای پاک	سجی کش که کجی دامن برین خاک
چشم کرد و ز تو لای پاک دان	اگر که کشی بر خاک دامن
دفع حاجت حجج رمان	ز تو چون حاجتی خواهد روان
بر بی حاجت ترا که حاجتیست	کمش از حاجت حاجت روان
مکن چون داشت حق خدایوش	حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او مگر وز حد بسیار	از ان ترسیم ای تحمل افراز
که چون بود ترا جگر کشی کار	نیارد سر کشی جز ناخوشی بار
فرود شوید ز دل مهر جات	کند دست جایش پایت
حذر کن ز آنکه چون مضطر شود	بخواری دوست از سر کند پوت
چو از لب بگذرد سیل خطر مند	نند ما در زیر پای فرزند
دهر ملطه تهدیدت بزندان	که مست را امکاه ناپندان
چو کور ظلم جوین تیر تنگ	کریزان زندگان از وی مر
در وضیق النفس هر زنده را	نشیمن هر یک از زنده را

اگر در عشق او معذوریم مست
چو یاران از دوریاری در آید
همه خنک محبت ساز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانت
بیدارش اگر آنکس باشد
غمش کرمایه رنجوری توست
بزرگ چرخ کس پیدا نکرد
شدی عاشق تلامت نیست تو
فلک کرد جهان سیر کرد
دل نیکین مهرت نرم بادش
وزان پس و سوی تو نهادند
بدو گفتند کای عمر کرامی
درین بستان که کل نامحارست
درین دریا که نه چرخ صدوست

مدبارید از ملامت کویسم و ت
درین کارم مددکاری نماید
نوی معذرت آغاز کردند
بران اقلیم حکم اوروانست
کنند بدل اگر خود مشک باشد
جالش حجت معذوری توست
که رویش منند و شیدا نکرد
درین سودا غامت نیست تو
بدن شایسته کی معشوق کم
وزن نامهربانی شرم بادش
سخن را در نصیحت داد دادند
دریده سپهر من در بنجای
کلی بی خار چون تو کم شکفت
بتوان چار کو مر را شرفی پات

کرو می آمدند آخر بخود باز	ولی با سوز و درد عشق و مسال
ز لیلی وار مست از جام یوسف	فکاده مرغ دل در دام یوسف
جال یوسف آمد خنجر از می	بیدر خود ضعیف بر یک از می
یکی را بهره محموزی و پستی	کمی را رستن از پندار پستی
یکی را جان فشاندن بر جاش	کمی را لال شدن بر نیایش
نباید خبران بی بهره بخنث و	کران می بهره اشن بی خبر و

معدود استن زبان مصر ز لیلی را بعد از مشاهده جمال
و دلالت کردن او را بر انقیاد ز لیلی و تهدید کردن وی را

چو کالار شود و جیده بیا	ز فون کرد و بدان میل خندار
چو یک عاشق شود منتون اری	بود بر عشق عاشق را قواری
زند سر آتش بودیش از دل	چو سندی که بر او دستا بل
چو شد عالی ز یوسف کشکان	جال یوسف را شایه حال
ز لیلی را از آن شوری و کرسد	یوسف میل جانش شش شد
بدیشان کنت یوسف را چو بد	ز تیغ مهر او که نه بریدید

خویدندش جز والا کشت
نه چون آدم ز آب کل شست
ز لخت ستیان آن یکانه
علامت کز شما بر جان من بود
مرا و جان و تن من خواندم اولا
وال او سپهر بکارم در نیاورد
اگر تهنه بکام من در کپای
رسد کارش من آن زندان بخوار
ز زندان خوی سر کشم نرم کرد
مکند و مرغ و حشی خندان رام
کروبی زان زمان کعبه بریده
ز تیغ عشق یوسف جان برود
کروبی از خرد پیکانه کشند
بر سنه پاو سپهر من دویدند

برآمد بکند ایشان کین شربت
ز بلا آمد قدسی فرشتت
کزویم سپهر زنده را نشانه
نم از عشق این نازک بدن بود
بوصل خوشتن من خواندم اولا
امید روز کارم بر نیاورد
ازین پس کج زندان سازش
کند از دهر در محنت کزاری
دلش در نیکی بی کرم کرد
گر گیرد در قفس بگنجد آرام
در عقل و صبر و مهرش و دل
ازان مجلس زنده جان سپردند
ز عشق این پری دیوانه کشند
وگر روی خردمندی ندیدند

کجی از تیغ انکشتان کلم کرد
 قلم دیدی کجای تیغ ار پستینزد
 یکی برسانت از کلف صفحہ نسیم

هم از حرف و فای او رقم کرد
 ز سر بندش بر و ن سکر فریند
 کشیدش جدول از سر جی تویم



و از سر و کلاه ایمن و چوین
 در میانه کلاه از رخسار و چوین



سهر جدول روان شد سیدی از خون

ز صد نوم و سیر و ن

ز چندان کوسه و لعل لعل شکست
سیرت را جهر صبح از جواهر
پای نعلینی از لعل و کمر پر
ردای از قصب کرده جایل
بدستش او زین آفت به
یکی طشتش کف از نقره خام
بدانسان هر که دیدش چاک و چت
نیارم پیش ازین گفتن چون د
ز خلوتخانه آن کج نمفت
ز تان مصرکان کلزار و دیدند
بیک دیدار کار از دستشان
ز زیبا شکل او چو لعلان ماند
چو پرکیه دان دیدار و دیدن
مداشته ترنج از و خود به

عجب دارم که نماند آن میان
ز سر جوهر مرزارش لطف ظاهر
بر بستمه دوال از شکر
سیرت را شکر صمد جان و صدل
کنیزهای ز پیش زرش عصا
میان سایه و را کام بر کام
روان از جان شیرین و خوش
که از سر وصف کاندیشم بروند
برون آمد چو کلزار شکسته
ز کلزارش کل دیدار چیدند
رنام اختیار از دستشان
ز حیرت چون من بی جان ماندند
تنها شد ترنج خود بر دیدن
ز دست خود بر دیدن کرد آفتاب

چو کل زامنون او خوش بر نیاید	بگوید ای یوسف در نیاید
دران کاشانه سحرانوی او شد	بپای خود ز لایحا سوی او شد
تمنای دل محنت رسیده	ز بوی کنت کای نور و دیده
نبو میدی فدا آخرت دارم	ز خود کردی محنت امیدوارم
شدم رسوا میان مردم از تو	فدا دم در زبان مردم از تو
بزدلیک تو بس بی اعتبارم	که شدم انکه در چشم تو خوارم
ز خاتونان مصرم شرمساری	مده زن خواری و بی اعتباری
نمک ریزی بران کار تبت	دل ریشم نمک خواری تبت
نمک میدار حق این نمک را	مده ره در وفا داریم شک را
دل یوسفت بیرون آمدن نم	شد از انان پس ان افشونگر نم
چو سرو از حد سبزیش باریت	پی زمین او چون باد بر خایت
به پیش جلاش چون عنبر تر	ز او وخت کیسوی معنی سبر
کشیده خویش را در سبز نیازی	تو پنداری که بود از مشک ماری
ز زرن منطقه ز نور کری کرد	میانش را که با مو سسری کرد

بیک کز لکی در کار خود تیز	بدیک کف ترنجی شادمانی
ترنجی زنگ آن صفای فاق	پی صفایان در مان نافع
بدیشان کنت پرکای نازنین	بیزم نیکوئی بالانشینان
چراوید از اینسان بیخ کام	بطعن عشق عمرانی عسلا م
کرازوی دیده رار نوردارید	بدیدار شمع امعدور دای
اجازت کرد بد ارم برنش	بدین اندیشه کردم رسمونش
سمکنت نکرد کنت و کوی	بخزوی میت مارا زوسی
بفرمانا برون آید حسران	کشد برفق از نماز دمان
که ما ار جان و دل مشتاقویم	رخش نایدیدار عشاقویم
ترنجی کز تو اکنون بر کنت است	پی صفایان داروی صفات
بریدن بی حش نیکو نیاید	نمی برد کسی تا او نیاید
زلفا دایه راسویش فرستاد	که بگذرسوی مایه پر و آرد
برون اتا که در پای تو افیم	به پیش قدم رعای تو افیم
بود غمخانه دل تکیه کامت	بیات دیده کرد و فرشت است

بطعم و بوی خوش زان کاشه و
درواز خورد دنیا سرچر خواسی
پی حلوا شدن و نیکوان ام
ز تخته تخمه حلواهای رنگین
برای فروش در صحن و می کفند
و آن سکنان لبهای شکر خا
چو شسته کام جو لوزینه زارها
ز تازه میوه های تر نایاب
مکرده هیچ نادرین تصور
روان مرسو کنسیران و غلامان
پری رویان مصری جلالت
ز سر خوان آنچه می بایست خوردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان
سنا و از طبع حلیت ساز پرین

طعامش قوت جسم و قوت جان
ز مرغ آورده حاضر تا بای
ز لب شکر ز دندان تر بادام
نبای قصر بشن بشن بود شیرین
نزاران خشت از پالوده قند
نژاده در دمان لوزینه را جا
بحسب شش غم ز قهر بر بنا
سبد با باغبان پر کرده آداب
کز آب آید برون ز انسان پر
بخدمت سحر طوطا و پس خزان
بمسندهای زرش خوش شسته
ز سر کار آنچه می شایست کردند
ز لیلجا شکر گویان مدح خوانان
ترنج و کز لکی بردست برتن

زمرغم کو بکریدن بخندد	مران در گوشت ایدان بندد
بهر جان کشد برقع ز رخسار	زندان از مرده بر دیده پسر
سمان پیش چشم او ملکوت	از آرزو خاطرش را میل او
کران دلبهرگی با نیشی	زنا و دیگر کی تنها نیشی
ره ناکامی ماکم گرفتگی	باجم کام دادی هم گرفتگی
بمقتولی کسی را دست نیست	قبول خاطر اندر دست نیست
سبازید رخ نیکو شایل	که سوش طبع مردم نیست ل
سبالولی و شش شرن کرشمه	که ریزد خون دلها شیه چشمه
زینجا چون شنیدان دستاز	فصیحی خواست آن نارا ستاز
روان فرمود جشنی ساز کرد	زنان مصر را آواز کرد و ن
چو جشنی بزنگاه چهره وان	نزارشش ناز و نعت در میان
ز شربت های رنگارنگ صافی	چو پوز از عکس فطرت شکافی
مبورن جامه لب زیر کرده	بماء الورد و عطر آسین کرده
ز زین خوانش مطر خور	ز سپین کاسه بار جی پانتر

سازد عشق را کج سلامت	خوشتر سوای و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه کردد	وزن غوغا بلند آوازه کردد
ملاّت شعله بازار عشقت	ملاّت صیقل زنگار عشقت
ملاّمتهای عشق از سر کرا نه	بود کمال تا زمانه آری نه
چو باشد مرکب زه رو کران خیز	شود وزان تا زمانه سیرا و خیز
ز لیلی را چو شکفت آن گلزار	جانی شد لطفش بلبل آواز
زمان مصران آگاه گشتند	ملاّت را خواند آگاه گشتند
به رنگ و بدش در پی شادند	زبان سر زشت بر وی کشادند
که شد فارغ ز زمر تنگی و نامی	دلش منتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جان جا گرفت	که دست آردین و دانش و لکرت
عجب کمر ای پیش آید اورا	که رود در بندة خویش آید اورا
عجب ترکان غلام از وی نور	رؤساری و عمارت نور
نه کامی مسکند در وی شکای	نه کامی میزند با وی ای
بهر جا آن رود این است باین	بهر جای است رفیق کند این

ز کید زن دل مردان دو غمیت
غزنا را کند کید زمان خوار
ز کم زن کسی عجب زیبا
بروزین پس استغفار نشین
بگریم کرم کن سخاوت خویش
تو ای یوسف زبان زین زود
پس در سخن چالاکی تو
قدم از راه غمباری بدر
عزیزان گشت و پرویش خد
تکل و گشت امان چندین
چو مرد از زن نوحه می کشد بار
کن بر کار زن چندان بصورتی

ز ناز کیدهای بر غمیت
بکید زن بود و اما گرفتار
زن بکاره خود هرگز زیبا
ز خجالت روی در دیوار نشین
بشوزن حرف ناخوشانه خویش
بدر کس گفتن این باز پسند
که روشن گشت بر پایی تو
که باشد پرده پوش از پرده
بخوش خوی می شد در زمانه
که خوی خشت امان چندین
ز خوشنوی می نویسی رسد کار
که افتد رخنه در سپید غموری

دست از زبان بر داشتن زبان مصر و زبان طعن
بگشاید و بیست و غیرت دست و زبان ایشان برید

ز غارت شک چن سیدی	که از صد رده پرون میدهد بوی
بین در تازہ کلکهای بهاری	که خندان و خوشند از دره
نیم غار لیسکن کرد بانی	که بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره	که بر این چه سانش کشته تار
که از پیش پست در پیش خاک	ز لیخار بود و امن از ان پاک
نداؤ دعوی یوسف فرو غنی	سجی گوید برای خود دروغ غنی
و راز پس حال شد پسرین او	بود پاک از خیانت و امن او
دروغنت آنچه مشکوید ز لیخا	نه راه صدق می پوید ز لیخا
عزیز طفل چون کوشش کن کرد	روان تنیش حال پسرین کرد
چو دیدار پس دریده پسرین را	هامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که آن کید از تو بود	بر آن آرا ده این قند از تو بود
چه کید است این که پیش آوردی آخر	چه بد بود آن که با خود کردی آخر
رزه تنک و نام خوش شستی	طلبکار غلام خوش شستی
پسندیدی بخود آن ناپسندی	وزان پس حرم خود بروی

که ای دنیای پسرار نهانی	ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تهمناز	که داند جز تو که کن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغ	منه تمت بکجا رور و غم
کواسی بگذران بر دعوی من	که صدق من شود چون صبح ^{روشن}
زشت تحت کشور کشایش	چو آمد بر هفت تیر و عایش
دران مجمع رنی خویش زلج	که بودی روز و شب پیش زلج
سه مامه کودکی بر دوش خود داشت	چو جان بگرفته در اغوش خود داشت
چو سو پس بر زبان حرفی نداشت	ز طو مار بیان حرفی نخواست
فغان زد کای عزرا پس ترا	ز تعجل عتوبت بر حد ریاض
نزار و ار عتوبت نیست یوسف	و مهرت اولی یوسف
عوز از کنین کو دک عجب ماند	سخن با او بیاون ادب راند
کرای ناشسته لب لایس شیر	خدایت کرده یقین حسن تقریر
بکبر روشن کن آن شکل افروخت	کز انم رده غر و شرف سوخت
بخت من نیم تمام و غمناز	که کویم با کسی راز کس باز

باقال عسز و عوف جاش	که دو تر ساخت از خاصان ش
بل چون افتد اندر دعوی بند	کواه بی کوا مان چست سو کند
کند سو کند بسیار استکاره	دروغ اندیشی سو کند خوار
پس از سو کند آب از دیدگان	که بویست از نخت از نخت
چراغ کذب را کافرو دشن	بحر آشک دروغی نیست یرون
ازان روغن چراغش چون فروز	به بکیاعت جهانی را بسوزد
عزیزان گریه و سو کند چون	سباط راست پنی در نور دید
سیر منکی اشارت کرد تا زود	زند بر جان بویست زخم چون
ز بزم غم زک جاش خراشد	ز لوح آید رحمت تراشد
ز بندانش کند محبوس خندان	که کرد آتش کاران بنیان

شدن سر منک یوسف را علیه السلام کجاست
 زندان و کلبه دادن طبل شیر و آه بیای کی فدی که این

چو بویست را گرفت آن مرد	مخنگاه زندان کرد آنک
به تنک آمد دل بویست از آن مرد	نمان روی دعا در آسمان کرد

کمی از پس در آید که ز پیشم
ولی هرگز بر و نکشده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمیت
بد آن بنده که چون مولایم پسند
ز غمت داشتم بر سینه داغی
ز یخاقا صدی سویم فرستاد
با ضوئهای شیرین از سرم بر
قصای حاجت خود خواست از من
که زبان ز تو بسوی درویدم
گرفت آنیک قفای دامن را
مرا با وی جز این کاری نبود
گرفت بنود قبول این پیکنای
ز لقا چون شنیدان با چراغ
وزان پس خور و سپو کندان

بهر مکر و منون خواند به خویشم
مخوان وصل و تنهاده ام چشم
نم پای خیانت در حریمیت
رود در پسند مولایم پسند
گرفت از غم کج فراغی
برویم صد در اندیش کشاد
بهرای درین خلوت گمتم بر
سکون عاقبت بر خاست از من
بصد در ماندگی انجار رسیدم
در دایر سوی پس را پیوستم
برون نین کار بازاری نبودت
بکن بسم الله آنیک سر چه خدای
بپای یاد کرد اول حرف را
بنزق شاه مصر و تاج واپس

بغزندی گرفتسم بعد از آن	ز حسمت ساختم عالی مکانت
ز لعل را سوادار تو کردم	کنیز از ابر پستبار تو کردم
علا مان حلقه در گوش بگشتند	صفا کیش و وفا گوش بگشتند
بال خویش دادم اختیارت	بگردم رنج دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این گردی	عفاک اند چه بد بود این گردی
نمی شاید درین دیر پرافت	جز احسان مال احسان مسکات
تو احسان دیدی و کفران نمودی	بجا فرستی ظلم میان نمودی
ز کوی حق کراری رخت بسی	کف خور دی کند از آشپستی
چو بویف از عزیزان تا بویف	چو بوی از کریمی آتشین بچید
بد و کنت ای عزیزان داور	کنای می بدین غوازم پسند
ز لعل سر چه میگوید دروغت	دروغ او چراغ بی فروغیت
زن از بهلوی چه شده آفریده	ز چه کس استی که زندیده
بداند سر که بشناسد چه ابراست	که از چه راستی مشکلی توان خواست
مراناده دار دریم پسر	که کرد و کام وی از من پسر

باذن باغبان ناکشت تاج
 چو دستاور و پیش آن نازند
 من از خواب بکران بیدار شدم
 هر اسان کشت از نپاری من
 رخ از سرمند کی سوی در آورد
 شتابان از قفای وی دویدم
 کز فم و امنش را چست و چاک
 کشاده چاک پر امن دمانی
 کمون آن بر که همچون ناپسندان
 و یا خود بر تن و اندام پاش
 پسندی بروی آن بار گرانزا
 عزیز اروی چو بشینان سخن را
 دلش کشت از طرق استقامت
 سویت گفت چون کشم کمر سخن

بر و سنبلیله رت کل تاج
 که بکشت اید ز کج وصل من
 رخام نخودی شیار کشتم
 کریزان شد ز خد متکاری من
 بروی نیکبختی در راورد
 برون نهاده پا در وی رسیدم
 چو کل افتاد در پر اسن چاک
 کند قول مرا روشن مایقی
 کنی بچند محبوب پیش نندان
 نمی دردی که سازد در و کاش
 که باشد عبرتی مردیکر ازنا
 نه بر جا دید و مگر خوشتن را
 ز ما نوا ساخت شمیر ملاست
 پی پی تو شد خالی دو صد

چنین زو خانه نقش آید	که چون بویف ربون آمد ز خانه
ربون خانه پیش آمد عرشش	که روی از خواص خانه نیریش
چو در حالش غزل شکفتی دید	دران آشفته کمالش پدید
جوابش داد از چنان دلباز	تنی از تمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت ز مهر	در و ن بردش بحال آن پری
جواب هم دیدش با خوشنیت	که بویف با غزل احوال گنیت
بجای آن کمان آواز برداشت	نقاب از چهره آن راز برداشت
کرای میزان عدل از انرا چست	که با امانت ز برکشوفانیت
بکار خویش فی لذتیش کرد	در ن پرده حیات پسگی کرد
غرضش در خست کای پری بوی	که کرد این کج نهادی است بکوی
گفت این بنده عمری کز آغاز	بغز زندی ز لطف شد افزاز
در ن خلوت برات خفته بودم	در و ن از کرد محنت رفیق بودم
چو در و ن بر سپر بالینم آمد	بعقد خرمین سپر نیم آمد
خیالش آنکه من از وی نه گاه	بحرم کلیت تا ز او دور راه

زنشادی خود فرماید برداشت	خروشی از دل ناشاد برداشت
که برد از خانه ام آن زینت خست	که او یلار بی اقبالی بخت
در بخت آن شد کز کام بروی رفت	در بخت آن صید کرد ام بروی رفت
که بهر خود کند تحسین قوی	عونیت کرد زوری عنکبوتی
ز قید دستش مان باز کرد پسته	بجای دید شهبازی شسته
که بند پروبالش را ز پروان	بگرد او ننیدن کرد آغاز
لعاب خود همه در کار او کرد	ز ملنی کار در سکار او کرد
نماندش غم تازی چند پاره	چو آن شب باز کرد از وی کفار
فاده از مراد خویش تن دور	منم آن عنکبوت زار مجبور
کشته مرغ امیدیش کارش	رک جانم پسته سحر تارش
بدستمیت بکبک تازی	کسته تارم از سر کار واری

رسید آن عزیز یوسف علیه السلام بر پروان
 آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی
 و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آنرا

درون روده کردم جایگاهش	کر تا نبود بسوی من نکاش
زمن آیین بی دینی نیند	درین کارم که نمی نیند
چو یوسفان سخن شنید زو با	کر زن دنیا ز قدم نیت یکد
ترا آید چشم از مردگان شر	وین نازند کان در خاطر ام
من اردنای سپاهی نرسیم	ز قیوم توانا نمی ترسیم
کعبت انور میان کار برجا	وزان خوش خوابکه پدار برجا
الف کرد از دوشاخ لایم	رماند از کار سیمن شمع کا
چو کشت اندر ویدن کام بر	کشت داز سردی راه گزینش
بهر درکامی بی درکشی	پیدی قتل جای چای
اشارت کردش کوئی نکشت	کلیدی بود مهر خج درشت
زلفا چون بدید انور عجب	بوی دوا خزن در کا پوت
پی باز آمدن در کشیدش	ز بسوی پست پیران مدیش
بجزون رفت از کف انور	سبان غنچه پیران در دیده
زینهاران غامت طبرزد چاک	چو سایه خویش را انداخت

زینجا ماه اوج و پستانی
کمان زد شد که خواهد کام^{داج}
ز دست خود روانی خجرا نداشت
لب از نوشن دمانش پر شکر کرد
بر پیش ناوکش جان از دست
ولی بخشا و یوسف بر هفت
دشمن خواست در سندن نامک
ز لجا در قاصا کرم و یوسف
نهادی بازار خویش دستی
فادش چشم ناگه در میان
از پر سید کین برده پی
کنت انگش که نام نده پستم
بجی تن از زرو چشمش ز کوسر
بهر ساعت فاده پیش او

ز یوسف چون بدیدان مهربانی
بوصل خویش تن آرام و داد
تقصید صلح طرحی دیگر انداخت
ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
ز شوق کوسر شش تن راضد
پی کوسر صدق زانهر شکست
ولی میداشت حکم عشقش کیس
همی انکشت اسباب توقف
یکی عتده کشادی و دوستی
بزرکش برده در کج خانه
درین برده نشسته بر فوکی
برسم بند کانش می پرستم
دووش طبعه پر شک از فر
سر طاعت نهاده پیش او

چو یوسف آن بدید از جای حیرت

چو زین یاره برگشت شهرت



مکران تندی بیارام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود و مدد

وزن ره باز کش کام ای زلیخا
ز وصل من کام دل رسید

زبان در بند دیگر زین خرافات
مرا در خشک فی آتش فسادت
ازین آتش چو دودم تابی
زینجا چون بپایان بر دیان باز
زین کفت کای عبری عبادت
من بر روی کارم دست دردا
بمهرت دستم اندر کردن او ز
نیاری دست اگر در کردن من
کشم نخچر چو سپس برین خویش
نم بر جان و تن و باغ جدایی
عزیم پیش تو چون کشته یاب
پس از کشتن بریز بر دم خاک
بگفت این دلشیدا در زیر پست
دلی از آتشش علم بر آفتاب

محب از جا کز فی التا خرافات
ترا با آتشش من خوش فسادت
بیار آتش من یکدم آس
تعلل کرد و دیگر بویست آغاز
که می روی از سخن و قیم تعارت
که خواهم کشتن از دست تو خود را
و کوی پیش از خنجر تیر
سود خون منت عالی بر دست
چو گل در خون کشم بر این خویش
از محبت کشتن با هم را می
پی کشتن عنان سوی تو تاب
تو سپوید و این جان سو سناک
چو برک پند سبز ارنگ خنجر
گلن تشنه بر دهن قطره آب

مرا از گور و ز صد خزینه	درین خلوت سرا باشد و فینه
فداسازم همه بهر نیامست	که تا باشد ز این دوزخ و عواست
بگفت ای کس نیم کافه پسندم	که آید بر کسی دیگر گزند م
خصوصاً بر عزیز کز غری	تراف نمود بهر من گزنی
خدای من که نتوانم جز کارش	بر شوت کی نزد امان کارش

جان دادن و چو زار سپید	در امانت کجا بشت سپید
------------------------	-----------------------

ز نیکی گفت کای شاه نکوخت	که هم تاجت میسر باد تخمخت
و لم شد تیر محنت را نشانه	ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیل ساز نیست	بهانه فی طریق رات باز نیست
معاذ الله که راه کج روم من	ز نتوان حیل دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده	اگر خواهی و گرنی کام من ده
بگفتن گفتن آید روز من سپر	گفتن از تو مرا و من سپر

ز لیا کنت گزشته مجو تاب
ز شو قم جان رسیده برب اموز
کی این طاققت مرا آید بیدار
ندام مانفت زن مصلحت
بگشت مانع من زان دو چهرت

عذرا این کجای خواب و بیدارند

بر سر کرده تنع آپان کردی
ز بی خلبت که در روز قیامت
خوابی آن خواب گشتان نویسد
ز لیا کنت زان دشمن میشد
دم جایی که با جانش تنیزد
تو میکوی خدای من کریمت

که اندازد بفر و خوردن آب
نیارم صبر کردن تا شب اموز
که با وقت و کر اندازم ان کار
که توانی بمن کل خط خوش نیست
عقاب ایزد و قهر عزت

بمن صدف گشت فخر ای کسان

کشد از من لب پس زندگانی
که افتد بر زنا کاران غامت
واسه دست را ایشان نویسد
که چون روز طرب نشیند مژ
زستی تا قیامت بر نخر و
همیشه بر کنه کاران رحمت

ز توای گل تر سر از من شیر	کمن در خوان نهادن سنج
مازن شیر و حرماوت جان ده	ز جان دادن درن قلم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری	که نماید تو کس را از پری یاد
کیر امر و ز برین کار راتنگ	مزن بر شیشه معصومینک
کمن تر ز آب عصیان دامنم را	مسوزان ز آتش سهوت نم را
بان چون که چو ناصورت	بر و نه چون در و نه صورت
ز بحر جود او کردن جاپست	ز برق نور او خورشید تاپست
بیا کانی که ایشان زاد اهن	بدین پاکسیر کی فاد اهن
از ایشان رخشان کو من	وز ایشان روشن اختر من
که گرام و ز دست ارض بداری	مازن شکناسیر کداری
برودی کامکاری پنی از من	نمزلان حق کزاری پنی از من
ز لعل جانم کام یابی	بقدر و کشم آرام یابی
کمن تجمل در تحصیل مقصود	بسودیر که خوشتر باشد از زود
که افتد صید نکودیر در دام	بست از زود نمانیکو سر انجام

بار چمن جهانگیری کرداد	بدین خوبی کرد عارض نهادت
بان نوری که تابد از جبهت	کردار دماه را روبرو ز میت
باب روی کاغذاری کرداری	سیر و خوب رقصاری کرداری
بحراب کمان بروی تو	تعلاب کندگیسوی تو
بجاد و نرگس مردم فریت	بدیا پوشش پرو جامه نیت
بان موسی که میکوی میانش	بان سری که خوانی دمانش
بمسکن شطرات بر روی کلک	بشیرن خنده ات از غنچک
باب دیده من ز اشتیاق	باه کرم از نور فراق
بحرمانی که نیر کوه هم ازوی	کرفار هنر از اندوغم ازوی
باستیلای عشقت بر وجودم	با تسنایت از بود و نبودم
کربال من پدل خجشای	ز کار مشکلم ان عقد بکشی
بدل عرت تا داغ تو دارم	سوی بوی از باغ تو دارم
زمانی مرسم داغ دلم شو	بوی روتن باغ دلم شو
ز قحط خبر تو بس ناتوانم	بخش از خوان وصلت تو حاتم

بهرش غنا سرافکند در پیش	مصور دید با او صورت خویش
ز دیا و حریر افکند پستر	کر که یکدیگر را گفت در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد	نظر گاه خود را جای دیگر کرد
اگر در او کرد و یوار را دید	بهم حبت آن دو کلر خسار آید
رخ خود در خدای اسپمان کرد	سبقت اندر تماشای همان کرد
فرو و شمس را آن سوی نیلجا	نظر بکشت او بر روی ز نیلجا
ز نیلجان نظر شد تازه امید	که تا بد بر وی آن تابنده حور شید
بانه و ناله و زاری در آمد	ز چشم و دل آن خوینداری در آمد
کرای خود کام کام من واکن	بوصل خویش هر دم را دو اکن
منم نشسته تو آب زندگانی	منم شسته تو جان جاودانی
چنانم از تو دورای کج نمایاب	که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داعت سالها در تان بودم	ز شوق بی خور و خواب بودم
مرا زین شهر در تاب کمدار	چونم بخور و خواب کمدار
بحق آن خدایی بر تو سو کند	که باشد بر خداوندان خداوند

در آن خرم سرم کردن بشین	ز غم پر زش ز قتل اسن
حیرت یافت از غبار خالی	چشم حاسدان دورش حالی
در شن آمدند پیکان بسته	امید آشیان زان کُسته
در آن جز فاش و معشوق کس فی	کردن شمش و آشوب عسفی
رخ معشوق در سیرایه ناز	دل عاشق سرو معشوق پرواز
سوی سر را عرصه میدان کشاد	طبع را آتش اندر جان فساد
ز لجن دیده و دل مست جانان	مناده دست خود در تاجان
بشیرن بختهای دلپذیرش	جانان بر دو پای سریرش
بیالای سپهر یافتند خود را	با بجهنم گفت آن سرو قد را
کدامی کلخ بروی من نظر کن	چشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بیند	خواه از زمین من خوش بیند
و اما کی درین محنت بیند	که چشم رحمت از رویم بیند
بدینسان در دودل بسیار میکرد	بویوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی بویوسف نظر ناخوش میداشت	ز غم خسته سر در پیش میداشت

زینجا بر درش شعلی دگر زد	دگر سان قصه‌اش از نینیه سزد
برنج سوز ز افنون و پنهان	همی بر دوش درون خانه بخانه
بهر جاقصه دیگر می خواند	بهر در کشته دیگر می راند
بشش خانه نشد کامش میر	نیاید مهره اش ز پشت
بهنقم خانه کرد او را قدم چت	کشا دکار خود از نینین جت
بمی نمود در ره ناامیدی	پس یابی را بود رو و سپیدی
ز صد در گرامیت بر نیاید	بنومیدی بگر خور و نشاید
دری دیگر باید زد که ناکاه	از ان در پسوی مقصود آوری

در آوردن زینجا یوسف را علیه السلام
 بجایه شستم و بدل کردن محمود در نیل مقصود
 و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زینجا تا عکرمه

سخن پرد از این کاشانه راز	چنین بیرون ده از پرده
که چون نوبت بهنقم خانه افتاد	زینجا را جان برخاسته نیاد
کرای یوسف بچشم من قدم	ز رحمت پادشاه روشن جرم نه

مرا خوش نیت کایجا با تو باشم
 تو کان آتشی من بنه خشک
 کجا این بنه با آتش بر آید
 ز لیخا آن نفس جز با دشمن
 بر تو فعلی دگر محکم فروست
 و گریه ز لیخا ناله برداشت
 کعبت ای خوشتر از جان با تو
 تنی کردم خیرین در بهایت
 بانیت کردم نام تو باشی
 نه آن که طاعت من روی بانی
 بختا در کنه فرمان بری
 سران کاری که نپسند و خد
 بدان کارم شناسایی مباد
 دران خانه سخن کوتاه کردند

پس این پرده تهن با تو باشم
 تو با دهر صری من نغمه مشک
 چه سان این نغمه با صحر کرید
 سخن کویمان بدیکر خانه آشن
 دل بویست از آن اندوه شکست
 نقاب از راز چندین سال برداشت
 بیات میکشم پر سر کشید
 متاع عقل و دین کردم فدایت
 ریسن طوق فرمانم تو باشی
 هر زه برخلاف من شتابی
 بعضیان رستین طاعت تو
 بود در کارگاه بندگی بند
 بران دست توانا سی مباد
 بدیکر خانه من سر کارگاه کردند

بگوید منت کردن فوارم	بگوید کجای تو نازم
زمانی در پست باشم امروز	بیات حق شاست باشم امروز
که تا باشد جهان گویند از آن	کلم قانون احسانی کنون ساز
باول خانه زان منتس درون برد	زیر ملک و منون که خبر برون
تغفل استین کرد استوارش	ز زرین در چو داد اندم گذارش
ز دل از درون خود برون داد	چو شد در بسته از لب می بکشت
که جابر از تو معصودی ندانم	تختین کنت کای مقصودانم
بطغلی خواب از چشم ربودی	خیال خود بخواب من بودی
بهمنای خودم تهنه کردی	ز سودای خودم دیوانه کردی
بدین کشور شدم آواره تو	نظر انگشاده در تظاره تو
کشیدم در غمت بچا کیما	ندیده چاره او آر کیما
ز بی رویی تو پس نامردم	کنون کردیدن روی تو شدم
که ای تاجن منت صد شایده	جوابش داد یوسف بکنده
با نژادی دلم را شکو کردن	مرا از بند غم آزاد کردان

چو بنام زک شش شد سر
بت چن با نزاران نازین
نهاد از لعل سیراب ز رخسار
شد از کوه سر مرغ جیب دامن
خرامان میشد و آینه در دست
چو عکس روی خود دیدار
ز نغمه خود درون کج نظر کرد
بجست و جوی یوسف گرفتار
در آمد ناگهان از در چو ماسی
وجودش از خواص بگل
از و یک لاله و روشن جهان
ز لعلی را چو دیده بروی افتاد
گرفت دست کای پیکر نیت
بنامیزد چه نیکو نبد تو

بر زک شش و نیم چنش باریت
بجولان آمد از دیبای حسینی
فروزان تاج را بر خرمشک
بصحن خانه طاووس خرامان
خیال چن با خود می بست
عیار نغمه خود را یافت کمال
بقصد آن خدیوای طلب کرد
پرستاران سرشس و سر فستاق
عطار و شستهی حوز شید جایی
بجین و طلقش نوز علی نوز
وز و یک حرف و سرود آهانی
ز شوش شعله کوی درنی افتاد
چراغ دیده امان بصیرت
هر احسان و لطف از زنده

بدستان د او سپین بجه رازنگ	کران و پستان دلی رازنگ
کفت نشی زدا و رازده کاری	کران نقشش متاید کناری
نفتد کونه عتاب ترداد	بجانان زانگ عتابی ضر داد
بصفت ده لال به قنارا	ز جلاب شفق کرد اشکارا
که تا اظارم دولت هلالی	نشانش خندار غید و صالی
نمود از طرف عارض کوهاره	قران کلف در راه باستان
که تا آن دولت دنیا و نیش	بکلم آن قران کرد و تریش
چو غنچه با جمال تازه و تر	لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت برین پیرین را	ز کل پر کرد و امان سپین را
شمار شایخ کل از یاسین کرد	سمن در حجب و کل در آستین کرد
ندیدی دیده کردی تامل	بخز آبی تنگ بر لاله و کل
عجب آبی در وارفت سرخام	دو ماهی از د و پلک کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق	ز زکر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد کواهی	کر خنیش گیر دانه تابهای

ز لعل جاف ایش کام گیرد
ولی اول حال خود بیاراست
بر یورمانو بدوش احتیاجی
بخوبی کل بستن سمر شد
ز غازه زک کلر تازی د
ز و سپهر ابر و از کار پرد
نقوله بت زلف عنبرین را
ز پست او یخت میکن کیوان
کحل ساخت چشم از سر نه ناز
نهاد از عنبر بر جابجا نعل
که روت آتش در من کند
بمخفی کشید از نیل چون سل
نمود آن خط نیلی بر رخ ماه
که مشاطه دیدان کس مست

ز لعل کشتش آرام گیرد
وزان میل دل بویف بخود خوا
ولی فرو و از آن خود را روجی
ولی از عقد شبنم خوبر شد
لطافت را نکو و از کی داد
هلال عید را قوس قزح خست
کره درمیکد کرد مشک چن را
ز عنبر داد پستی ارغوان را
سیه کاری برونم کرد آغاز
بجایان کرد عرض صورت حال
بران آتش دل و جانم سپید
که شد مصر حال آباد از آن
که میلی بود بهر چشم بدخواه
فقد آنجا شش میل سر زوت

چو شد خانه برین صورت میا	یوسف شد فرون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بخت را دید	درومهری و کراز نو بختید
بلی عاشق چو منید نقش خانان	شور و زان نفس حرف شوق خوانان
ازان شوق آتش او تازه کرد	اوسیر و غبی انداز کرد

تمام شدن خانه و زلیخا یوسف را اعلیه
السلام خواندن دران خانه

چو شد خانه تمام از سعی آستان	تبرینیش زلیخا دست بکشد
زمین آرات از فرش حریرش	جال فروود از زیرین سریرش
قدایل کمر پویش او بخت	ریاحن بهر عطشش هم بخت
همه بایستینها ساخت آنجا	بساط خمری انداخت آنجا
دران عشرت که از هر چیز و کس	همی بایستش لایونف و بس
بلی بی روی جانان که ثبت	بچشم عاشق مشتاق ثبت
بران شد تا که یوسف را بخواند	صبر عنت و جانش نشاند
بخلوت با جالبش عشق باز	بمیدان و صالحنش خشن باز

بهر شاخش ز صفت بود طیار
بنا میرد در خنجر و خیم
بهر مرغان او با مردمان رام
دران خانه مصور ساخت هر جا
بهم بستیم چون معشوق و عاشق
پیکر آن لب آن بوسه داده
اگر قطار کی آنجا گذشتی
سمان بود سقف آن سپهری
عجب بای و مهری چون دو پیکر
نمودی در نظر سر روی دیوار
بهر کل کل ز منشن بیشایم
بهر نشش بود در جایی شکسته
دران خانه نبود القه که جای
بهر سودیده و ردین کشودی

ز مرد بال مرغی لعل منقار
نمیده هرگز از باد خیزان خم
پیکر کرده هیچ و شام آرام
مثال یوسف و نقش ز لیلا
ز مهر جان و دل با هم موافق
پیکر آن میان این کشته ده
ز حسرت در دناش آب گشتی
بر و تابنده هر جا ماه و مهری
ز چاک یک کرپان بر در سپهر
چو در فصل بهاران تازه کلزار
دو شلخ تازه کل پیچیده برعم
دو کل با هم بمیدان زخمت
تسلی زن دو دل آرام و دل آرای
از اول صورت ایشان نمودی

شدی از خانه لوح سپیدی را	بنفش آفریش چون زوای
ز شرح آن روانی زنده گشتی	بصویر آنچه بر کلاش کشیدی
سبک شک کران از جا بریدی	بنک از صورت مرغی کشیدی
ز راندوده پسرایی گردنیاد	بحکم دایه زرین دستا
فضای خانهایش کج آمل	صفای صفهایش صبح آمل
موصول نابونس و علاج درگاهش	ممنند فروش مر در مرماش
صقالت دیده و صفای و خوش رنگ	مرتب مرکب از لون و در رنگ
چو صفت او رنگ بی مثل زمانه	در اندر تم در آنجا صفت خانه
که سر رنگی و نقش بود از و کم	به نعمت خانه همچون چرخ منعم
ز روشن و طیز زیبا شکلاخت	مرصع حل ستون از زر برافراخت
عزالی نام او پر شک افروخت	بیای مرستونی ساخت از زر
بد مهای مرصع در تخت بر	ز طاوسان زرین صحن او پر
که مثلش چشم نادرین ندیده	میان آن درختی سر کشیده
ز رزراعصاش از فروزه اوراق	رسم خام بودش از نین ساق

چو بشنیدان حکایت راز دایه	مهر چه از زرویش بود مایه
بران دست تصرف داد اول	مدان سرمایه کرد ایاد اورا

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر عالی بود

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه
دست آورد استادش کیش	بهر اکتش متش صد نفرش
بر هم سند سی کار آزمایه	توانین رصید را رسنمای
ز تشخیص محبطی سخاوت	ز تشکیک وی قیاس لسان
چو از پرکار بودی غایتش	ممودی کار پرکار از دوا
چو بهر خط ز طبعش سرزدی خوا	بروان کار بی سطر شدی را
بچستی بر شدی بر طاق طلسم	ز باوان زحل بستی مفرس
چو سویی تیشه کردی دشت منک	ز خشت خام کشتی نرم نیک
بطراحی چو فکر آغاز کردی	سزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت جهان بی سروین	ممودی جلد در می روی نهن

اگر کردم از دورم نمید	و کرد خود بر من نوزم نمید
چو مردم نوز دیده گرفت ایم	بچشم شک او مشکل در ایم
اگر کردی بسوی من نکاهی	بکال من شادی کاه کاهی
غم من در دل او جا گرفتی	غم او کی چمن بالا گرفتی
نه تنها آتم ز پایی او ست	بلای من ز پایی او ست
اگر آن دل را پر و ام کردی	بکارن کوهنا پر و ام کردی
جوابش داد فکر مایه دایم	کرای حور از جملات برده دایم
مرا در خاطر افادست کاری	کران کار ترا خیس قاری
ولی وقتی میسر کرد جان	کیسم آری با شتر ز غر زوار
بسانم چون ارم و لکش نبای	بگویم تا در صورت کرای
بموضع موضع از طبع من کوش	کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یک زمان درویشند	در آغوش خودت مرا جای بند
بجنبه در دوش من حجاب است	شود از جان طلبکار و صا
ز سر سو چون بجنبه مرا بافی	براید کار بازان سان کردافی

بکوه اریخ نمایی اشک
 چو خنجرای باغ از عکس
 بجز آسمانت کریم پسند
 چو افیون خوانی از لعل شکر خا
 بدن خوبی چنین در ماند چونی
 ز غنمه ناوک از ابرو و کان
 بتاب از زلف خم در خم کنی
 رخت بجز رخسار سوی خود تا
 برقرار او را نخل طرب
 لب از خنده شسته افشانی ده
 بسیمین کوی او کن چشم خود باز
 بروی از شک خال لکس
 ز لیلی گفت کای مادر چلویم
 سنازد و دین مرکز سوی من باز

نهی عشق نهان در سنگ خارا
 درخت خشک را در جنبش آری
 بر کمان از رمت خاشاک چنید
 رسید مرغ از نوامای زری
 چرا چیدن کشتی از خسر زبونی
 شکاران سکار و دستان
 بپایش نه بزم وصل بندی
 بجز از ریش نزارونی خود یا
 براه لطفش آرا از لطف رفتار
 وزان شده شش خود چسبانی ده
 چو چوکان سوی خود سازش هر
 ز شوق خال خود داغش من
 که از بوی سفید می آید برویم
 چه سان جولا نگری باوی کهن

چو بان کشته سودای یوسف	ز حد بکشت استغنائی یوسف
بشی در گنج خلوت و ایراخذ	بصد مهرش پیش خویش نشاند
بدو کنت ای توان بخشیدن	چراغ افروز جان روشن من
کز از جان دم زخم پرورده است	در ازین شیر رخت خورده است
ز مهر تو کار ز مادر ندیدم	بدن پای که می پی رسیدم
چه باشد که طریق مهربانی	بمهر نگاه مقصودم رسانی
ز جحران تا کی رنجور باشم	نوزان جان جهان مجور باشم
چو زمینان یار سپکانه تابن	چه حاصل از مکده نخت تابن
سران معشوق کز عاشق نورست	بصورت کر چه تردید نورست
چو پیوندی نباشد جان و دل	چه حاصل از ملاقات و کمال
جوابش داد ای کای پری	که نماید با تو از جور و پری
جمال دل را با و ادت خداوند	که بر باید دل و دین از خرمند
اگر عاشق چن از از رویت	کشد در مکتبه شش ز رویت
تبان کیس بر بیت زنده کردند	رخت بستید و از جان بکشد

برخ پیمای دیگر دای امروز	جای از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از جوی افروزد	دری دیگر ز خوبی بر تو بکشد
چه خوردی دوش کس را بپا	ز خوبان جهان بالا بپا
سما صحبت آن نازنینان	سمن رخپارکان سمنان
ترا پس و جهانی دیگر آورد	جالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ بپا	ز خوبان خوب و خوبی پذیرد
بسی نیکت با آن عجب اکت	ولی اوسیع از آن کشت
دانا از آن حکم میداشت	دورخ را از جای کمر میاشت
سرا ز شرمندگی با نیک کرد	سکاهه الا بهشت پانیکرد
زینچون بیدان سپر کشید	پچم ممت سوشن زدین
ز حسرت آتشی در جان افروخت	بدانغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی و دواع جان طرد کرد	رخ اندر کلبه احسان خود کرد

تضع نمودن زینچون بیدان سپر کشید
چشمه سبب هوا صفت پوسف



بسجده باید او را سپهرنا
چرا و انا بینه پشش کسی سپهر
بدست خودت سیکین شد
بود معلوم کرنشکی چه خیزد
چو یوسف زاول شب سحرگاه

کرد اند سپهر برای سجده داد
که پاوسه بود پیشش برابر
ز مهرش خاطر عکین خراشد
ز معبودش جز نشکی چه خیزد
بوعظ آن غافل از ساختگاه

میل به نایاب است

سجاعت با پای و نماند

کجا یک راه شهادت کرد
حوش آن شهید گریز
نکرد و کوردی بوی سعادت
رسید از چشم زخمش آن
ز اینجا جست وقت باید اوان
کروسی دید کرد اگر دیوسف

دکان جمله شد زان شهیدین
بدست آرد بهر تلخی کند پشت
بجز از زخم انگشت شهادت
کز انگشت شهادت چشم او کند
یوسف راه خرم طبع و شادان
بی تعلیم و سن شکر دیوسف

ولی بود او بخوبی تازه با عی
بلی بودند یکسر مکر و دستان
دل یوسف جز این معنی نمیخواست
به ایشان سر چه گفت از راه و ن
تخت کن گفت کای زیبا کنیزان

وزان شستی کیا باور فراغی
بصورتت بهر بستان
که کرد در ایشان در بندگی است
پی نئی سنگ سار عقین گفت
بچشم مردم عالم عزیزان

درین غزلت ره غازی میجوی
عجب ز این دین غازی میجوی

عجب ز این دین غازی میجوی
عجب ز این دین غازی میجوی

ازین عالم برون ما را خداست
کل ما از نعم رحمت شریفت
که تازان بر چنین در نهالی
کشد سوی بندی سر پستی
پرستش جز خدا بی نیست
بیایا بعد ازین او را پرستیم

کرده کم کرد کاره نمایت
زدانایی دران کل دانت
درین بستان سرایا به کالی
و چه بر میوه یزدان پرستی
که غیر او پرستش را سرانیت
کربی او سر کجا میستیم

ز تنگ سکر من بند کشی
یکی از غره سوسیس کردار
بقامت میکنم چشم جهان
یکی بنود سپر و پریشان پوش
کجا در مد عشرت شاد خشی

سپهر زلف شکرین قطره خند

بروی من دری از وصل کشی
یکی برداشت دست نازنین را
که دفع چشم بد را ز این شبایل
یکی کرو میان مودا که کرد
مگر کن دست یعنی در میانم
بدینسان سر یکی زان خوبرون

سبان طوطی از من شو شکر جا
که ای زا و صاف تو قاصد عیار
بیان بشین پنجم مردم این
که این سرو امشب باد اینم سرش
اگر زن سرو ناز از او خشی

سپهر لب سرو با چلفتان

مکن چون حلقه پروان در دم
بیالاز دوز ساعد استین را
بگردن دست من بادت خیال
رنگوی آرایش موی دگر کرد
که بر لب آمد از دست تو جانم
ز یوسف وصل را می بود چو یان

بزرگ خلع عنایش نشیند	رطب چند ولی فرودیده پسند
چو یوسف را فراز تخت نشاند	نثار و جان و دل در پایش شافند
کنیز را به پیش او بیا کرد	بخدمت سرو بالا نشان دگر کرد
دل و جان پیش بار خویش بگذاشت	بیک راه و تاق خویش بداشت
خوش آن عاشق که بر روی معشوق	بود خوشن و دلش سرخ و شوق
چو خواهر خاطره معشوقی	کند بر محبت حیران صوری
چون بود وصل دلبرای دهر	بود صد بار بجزار وصل شوق

رسیدن تب و عرضه کردن کنیزان جمال ویش
 را بر یوسف علیه السلام تا بکدام رغبت نماید

شبانکه گرسوا دشگر کلرز	فلک شد نوع و پیشوای کنیز
ز پروین کوش را عقد گزشت	گرفت از صقیل آینه در دست
کنیز آن جلوه کرد در حال ناز	نمده پستان نما و عشوه دراز
بگردخت یوسف صف کشید	فنون دلبری روی دمید
یکی شد از لب شیرین شکر ریز	که کام خود کن از من شکر آیز

صدار زیبا گنیزان سخن
چو سر و نماز قایم ساخت آنجا
بدو گفت ای پسر من پاید
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی کام بردا
بران کامی که ایام جوانی
کنیز از او صیت کرد بسیار
بجان در خدمت یوسف بگوشید
هر جا جان طلب دارد بیازید
هر حکمی که راندشاد باشد
ولی از سر که کرد دهره بردار
همی زد کویا چون ناشکیبی
که هر کا فتد پسند و از آن خیل
نشاند خویش را پنهان بجایش

همه دو شیرزه و پاکیزه کوسر
پی خدمت ملازم ساخت آنجا
تمتع زن بتان کردم حلات
وزن معنی بغایت تلخ کام
زو وصل هر که خواهی کام بردا
بود و وقت نشاط و کامرانی
که ای نوشین لبان زنهار از
اگر زهر آید از دستش نوشید
بی نیازی برای او بیازید
بزرگم او منقاد باشد
هر ابا بد کند اول خبر دار
بلوغ آرزو نقش فریبی
بوقت خواب می او کند میل
خورد بر از نهال دلربایش

صباحه بگفته تاب داده	کره از طره پنبه کشاده
سمن بالاله و ریحان هم آغوش	زمین از سبزه تر پریان پوش
بهم بسته دران ترست که جور	دو حوض از مرصافی چو بلور
میان نشان سچو دیده فرق	بعینه هر کی چون آن در کیک
نه از تیشه دران زخم تراشی	نه از زخم تراش از تراشی
نه از آینه پداونه پیوند	شده بند اندران فک خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده	که بی بندست پیوند آینه
ز لجا بهر تکیه دل تنگ	چو کردی جانب آن روضه
کمی بودی لبالب کرده از شیر	کمی از شند کشتی چاشنی کیر
پرستاران آن ماه فلک ممد	از آن یک شیر نوشیدی و زین
میان آن دو حوض افزاختی	برای چچو بویف نیک بختی
تبرک صحبتش گفتن رضا داد	بخد مت سوی آن باغ فرشتا
بگل مرغ چمن زدو استانی	که خوشن باغی و نیکو باغانی
چو باشد باغ و بستان خروان	نشاید باغبان جز خور و خروان

دران میدانکه خالی ز آفت
 قدر عناکشیده نخل خرما
 ز حلو اخونی هوس خورازی
 بسان دایکان پستان ایخیر
 بران سر مرعلی ایخیر خوا
 فروغ خور بختش غم روز
 بهم آیت خورشید و سیاه
 ز جنبش لعلی نور در نعل
 عنادلان حلا جل نغمه پردا
 ز باد و سایه بیدش نذران
 برفت و روب باغ از خوبنا
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
 از آن لوح محمول خرد و دان
 کل خورش و خوبان ناز پرورد

ر بوده از سمه کوی لطافت
 گرفت باغ راز و کار بالا
 گرفته خسته جانان تو شانه زوی
 پی طحان باغ از شیر پر شیر
 دمان برده چو طفل شیر خوا
 ز زنجاری مشبکما فزون
 ز شک و ز زمین را داده
 دف کل را شده رزین جل
 درن فیر و زه کاخ آکلنده
 پییده ماسیان بر جویان
 کشیده سایه مر شاخ جاروب
 کشیده جوی اش جبهه از سم
 رموز صنع حی پاک خوانان
 بزنگ عاشقان روی کل زرد

رضای خود بسیار در رضایش	نمده روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن	که تا در خدمت از صحبت ره پنا
ز صحبت داشت پیم فتنه و شور	بخدمت خواست تا کرد و از آن
خوش آن پنبه که از آتش گزند	چو نتواند که با آتش تنند
و ستادن ز لیا یوسف را علیه السلام یاب	
باغ و بهیمة اسباب وی کردن	
چمن سیرای باغ امن حکایت	چمن کرد از گمن پیران ریوا
که چون یوسف زلبه های شکرغا	فشاند آن تازه شکر بر ریغا
ز لیلی داشت باغی و چه باغی	کران بردل ارم را بود داغ
بگردن تاب و گل سوری مید	گل سوری ز طرافش مید
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ اغوشی نم نکستخ
چنار ش اقدم بردامن پرو	حمایل دستار کردن پرو
نشسته گل ز غنچه در عماری	بفرقتش نارون در چهره داری
چمن نارنج بن راحن میدان	بکف نارنج و شاخش گوی و

باید پادشاه بنده را گشت	که زد در یک سنگدان باوی
مرا به کرکشی مشغول کاری	که در وی بگذرانم روزگاری
بخدمتکاری تو سپردارم	بصد جنت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد کردند	بمنشور عنایت شاد کردند
زینکو خدمتان خاطر شودش	انگردد بنده بد خدمت آزاد
زینجا گشت کای فرزند کوه	که تسم پیش تو از بنده گستر
بهر جای که کاری آید پیش	بود آنچه با صد کارگزینش
نه خوش باشد که ایشان را کند	بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن	نباید دیده را چون پشردن
بجای پا چوره پر خار من	اگر دیده نه از آزار پینی
چو یوسف این سخن شنید از تو	کرای جان و دلت بامهر من
چو صبح از صدای درویم	من دم جز بوفی از تویم
مرا چون از زو خدمت گزینیت	خلاف آن ز رسم دو پستد
دلی کو مبتلای دوست باشد	مرا داور ضای دوست باشد

رسد خور چون با وج چرخ دوا	بسوی مغربش سازد مکنون
چو پیر بر آید قاتب از نور	کند رنج محاش زار و رنجور
ز لیا گفت کای چشم و چرخ	فروغ تو زده داده من غم
نیکویم که در حشمت عزرم	کنان ترا کمتر کنیم
نیاید زن کس نیز کمتر نه	بجز شوق درون و پسورینه
رمن کز جان فزون میدارست	کمان دشمنی بردن نیکو
کسی ناز جان خود نخواهد	بهج آفت روان خود نکند
مرا از تیغ مهرت دل نمیت	ترا از کین من چندین عیت
بکن لطفی و از لب کام من	زمانی نام شو آرام من ده
بزن یک کام در سر امن	بین جاوید و دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای خدا	منم پشت به بند بندگی بند
برون از بند کی کار بندم	بقدر بندگی منم ای کارم
خداوندی مجوی از بند خویش	بدن لطفم کن شرمند خویش
کی من تا ترا و سپا ز کردم	درین خوان با غم زین

چو یوسف این سخن شنید بگریست
مر ایشمی تو چون خندان نیم
چو از مرکان فانی قطره آب
ز معجزه های حسن تست دایم
چو یوسف دیار رواندوه بسیار
بگفت از گریه زانم و شکسته
چو زو علم براه مهر من کام
زا خوانم بدر چون دو پشته
ز نزدیک پدر دورم فکند
شود خون دم بدم دل در بر من
بی سلطان معشوقان غیور
نمیخواهد چه انجام و چه آغاز
بر عنای چو سپروی سر فرو
برینبایی چو مای رخ نسوزد

ز لیلی آه زدین گریه از چست
که چشم خویش را در گریه میغم
چو آتش افکند در جان من آتاش
که از آب کفنی آتش کجایم
شد از لب میجو چشم خود که بار
که بنو و عشق کس بر من خسته
بدر زوی در جهانم ساخت بدنام
سنا لکن من در جانش نداشت
نکاح مصر مجورم نمکنند
که تا عشقت چه آرد بر پیر من
ز شرکت ملک معشوقش دور
درین منصب کسی را با خود انباز
چو سایه زیر پایش نیست ساد
ز برق غیرتش خرم بسوزد

ز لیلی زین سو پس کدو میدار
کر من دارم ز فضل از دیا پاک

دل خویش و مرا معذور میدار
امید هست از نفس سو پناک

رقن ز لیلی خفته شد و قفس نمودن و خند
گفتن یوسف علیه السلام از تحسین او

چو دایه باز لیلی این خبر گفت

بر خنسا را ز مرده خون جگر رخت

خزانه ساخت هر و در استین

بدو گفت ای سر من خاک پاست

ز مهرت یک سر مویم نیت

خیالت جان اندر تن من

اگر جانست غم پرورده است

ز حال دل چلویم خبر دگر چو نت

چنان در بله عشق تو ام غرق

ز من مضاد هر رک را که کاود

ز کنت او چو زلف خویش گفت

ز بادام سیاه عتاب یخت

بهر سایه کفنه آن نازنین را

سر من خالی مباد از سواست

سر موسی ز خویشم آگهی نیت

کمندت طوق کردن من

و کر تن جان لبب آورده است

ز چشم خون نشان یک قطره نیت

بکز و خالی نیم از ناپای تا غرق

بجای خون غمت هر توان و

کلونیم عمارت کرده است
اگر غری کم نعمت شماری
سری بر خط فرمانش نهاد
ولی کور من این اندیشه پسند
ز بد فرمانی نفس معصیت زای
بفرزندی عسر نرم نام برد
نیم جزم غ آب و دانه او
حزای پاک را در سر سشتی
بود پاکیزه طینت پاک کرد
ز مردم سکند سکس مردم نماید
بینه سراسر افسیل دارم
اگر مستم نبوت را سزاوار
کلی ام رازنا در وی نهفت
معاذ الله که کاری پیش سازم

دل و جانم و فای پرورده است
نیارم کردن او را حق کراری
بخدمتکاریم اسکی ستاده
که بچم پسر ز فرمان خداوند
نم در سخنانی معصیت پای
امین خانه خویشم شمر دست
خیانت چون کنم در خانه او
جداگانه بود کاری و شتی
ز نازاده نباشد جز ناکار
رکنم جو جو کندم نیاید
بل دانی از جبر بل دارم
بود ز اسحا قم استحقاق کل
ز کفر از خلیل الله شکفته
کردار دازده این قوم بازرم

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
بکلب خود سه بارت دیده در خواب	وزان عمریت مانده در بخت با
کمی چون آب در بخیر بود پست	کمی چون باد در شبگیر بود
کسوف کم شسته زین سودا چو	ندارد جز تو در دل آرزوی
برو نا کرده نقد زندگی کم	ترحم کن خوشت آخر ترحم
بی پستی زلال زندگانی	چه باشد قطره بروی فشان
بدستی هلال میوه آور	چه باشد که خورد از میوه است
رضا ده تا ز علت کام گیرد	بود سوز دشت آرام گیرد
قدم به تا سر اندازد بپای	رطب چند ز تحمل لرزاید
چشم کرد در زجاء خون تو شای	اگر کاشی کنی پیش کنجای
سوس دارد که با چندان غری	کند پیش کنیزت کنیزی
چو یوسف آن سخن از دایه شنود	بیان لعل کوسه بار بکشد
جایه گفت کای دانا بهر راز	مشو بهر فربین فسون ساز
ز لیل را غلام ز رخسار دیدم	سبا نای غنایتا که دیدم

گفت ای از تو صد یاریم بوده
 مرا یکبار دیگر یاری کن
 قدم زمارک من کن بسویش
 کرای سرکش نهالی ناز پرورد
 زبستان حال کاشن ناز
 زجان و دل کل وانی شستند
 چو بک سر بلندی داد آن شاخ
 عو پس دهر نادر زادن افتاد
 بفرزندیت آدم چشم روشن
 کمال حسن تو حد بشر نیست
 پری را که بخودی شرمساری
 فوشته که چه بر چرخ برن آ
 گفت زمینان بلندت حسا پ
 زلیحا که چه زیبا دلر بایست

بهر کاری سواد داریم بوده
 بغفوریم بن عشق خاری کن
 زبان من شو و از من بگویش
 رخت را در لطافت ناز پرورد
 زسته چون قدرت سروی افراز
 دروشانی رباع سدره شستند
 سخی سرو تو باش خوانند کشتن
 ز تو پاکیزه تر فرزندم زاد
 ز کلویت عالم تار کاشن
 پری از خوبی تو بهره ورنیت
 نماندی از تو در کج توار ی
 به پیش روی تو سر بر منیت
 گفت بر مبتلای خویش سایه
 افتاده در کندت مبتلاست

چنین کز فوی کره در کارم افتد	تظر کردن بوی دشوارم افتد
دانش کز سخن با من نیست	بجز خون خوردم از وی چو رست
ز لعلش در دلم آب کردد	پیشم آب خون ناسیگر دد
قدش کمال ز نال آرزویم	ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم از نالش سبب چنم	پنجده سبب صد آسبب منم
ز چاه غنیش چون کام خواهم	بچاه غم کند آرا می کامم
بر شکم ز استین او که پست	بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامنش غم در جیب جان چاک	که دارد پیشش مایش روی خاک
چو دایه این سخن شنید بگریست	که با حال چنین مشکل توان رست
فروانی کافه از بجران ضروری	به از وصلی بدن تلخی و شوری
غم بجران بمن یک سخن آرد	چنین وصلی دو صد بد سخن آرد

و پستان ز لیلی دایه را بر دیک یوسف علیه السلام
و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن و
ز لیلی با غمی باین درازی
چو دید از دایه رحم و چاره سازی

ز سر و لاله زکشش کام می گیر	بر فقر خوش آرام می گیر
لبش می بن و جان می پروراند	زالال کارانی میخوراز وی
ز اینجا چون شنید اینها زدایه	سرکش مار زول خون دادایه
ز ابر دیده خون دل فروخت	به پیشش قصه مشکل فروخت
بگفت ای مهربان مادر همانا	نه چندان بپر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم	وزان جان حمان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده	ولی بی خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچ کاش	ولی نبود بمن سرگز نکاش
بدان تشنه باید زار بگریست	که بر لب باید تشنه اثر زیت
چو رویم شمع خوبی بر سر زود	دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدن اندیشه آزارش نخویم	که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بکشیم بدو چشم جهان بین	به پیشانی ننماید صورت چن
میان چن سر زش از من نیست	که از وی سر چه می آید خانیست
ز ابرویش مراد دل گریست	سکران کج گنیت کارم بی گریست

چه خوش گشت آن بدایع عشق
که بوی از مشک و زلف کل تو دور

ولی برون بود از امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب که اخراج وی
در مشاهد جمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید	ز دیده اش ریزان حال پدید
که ای چشمم به دیار تو روشن	دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر پر خج و حیات پر ملالت	نمیدانم ترا اکنون چه حالت
ترا آرام جان پوسته در پیش	چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی	اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی بخت چیت	بداغش شمع جان افروخت
که از عاشقان این دست داد	که معشوقش بخدمت سر نهاد
همین سس طالع فرخنده تو	که سلطان تو آمد بنده تو
می لایق تاج پادشاهی	بهرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش	ز غمهای جهان ازادی باش

بسوی ایند کم روکش دی	کمز را نو که بروی رونا دی
ز پس کز دل فشاندی خونانه	کنشتی پهره اش محتاج غازه
بیه عالم پیشش چون پیه بود	بچشمش سره را کی جایکه بود
ز پسر مه زان سیه چمنی نخت	که اشک از زکپل او سر سیه شد
ز یخ را پوشد زن عم جگرش	ز بان سوزنش بختاد بر خوش
که ای کارت بر سوای کشیده	ز سودای علامی ز رخسار دیده
تو شای بر سر پر فزازی	چرا باند خود خوش بازی
بمشوقی چون خود شای طلبدار	که شای را بود شای سزاوار
عجبت که از غیبی که دارد	بوصل چون تو بی سپرد در نارد
رمان مصر اگر داند حالت	رساند از علامت صد ملامت
تمکنت این ولیکن این بیکانه	نه زانپان در دل او دستانه
کش از خاطر توانستی برون کرد	بدن افسانه در دشت را فزون کرد
بی چون دلبری با جان در آ	نیارد جان از او پیوند یکبخت
بر پیوند جان از تن یکدم	ولی با او بود جاوید محکم

زلیخا وصل را بجهت چاره
زلیخا بود خون از دیده ریزان
زلیخا داشت بس جانور داغی
زلیخا رخ بران فرخ القاداشت
زلیخا هر یک دیدن همی خست
ز چشم تنه روی او نمی دید
نیار و عاشق آن دیار چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آبی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد
بر آمد در خزان محنت و درد
بدل زانده بود دشمن بارانوه
برق از لعل لب آبی که بودش
نکردی شانه موی غنبرین

ولی میکرد از ویوسف کناره
ولی میبود از ویوسف کرزان
ولی میداشت یوسف زان فراغی
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
بچشم تنه جوی او نمی دید
که بیا برش نفی چشم برشم
نباشد خبر بامید سخا
سزدکش خون دل از دیده شد
بازدک فرصتی از پا در آمد
کل سرخس برنگ لاله زرد
سی سروش خیدار بارانوه
نشست از شمع رخ تابانی که بودش
جواز چرخ که می کند یان بوی

اگر نبود بکف نقد و صاش

ولی خوش بود از دل چکیده

چو یاد بهر چه چشم اشکبارش

و کربوس و کمارش هم دهاد

امید کامرانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن

براحت کی بود آنکس سزاوار

ز لقا بود یوسف را ندیده

بجز دینار بش از سر جت و جو

چو وید از دیدن او بهره مندی

بان آورد روی جت و جوار

ز لعل او بوی کام گیرد

بنی تظاکی کاید پیوی باغ

نخست از روی کل دین شود مت

بسیه عشق باز و باجیش

که افتد کاروی از دل بدیده

قد اندیش بر بوس و کمارش

ز هم حیر باشد رنج پیوست

صفای زندگانی نیست در عشق

بود انجاش از خود مردن

که خون خوردن بود یار و کار

نخوابی و خیالی آر میده

نمیدانت خود را از روی

ز دیدن خواست طبع او بلندی

که گیرد در کنار آن آرزو را

رهنه و شن با بخارا کام کرد

ز شوق کل حولا که سینه روداغ

رنکل دین بکلچیدن برود پت

زبره سان ششم شان چون بوی	را بریشم فرون در تازه ریکی
زفریه دمنها یک سر کرانبار	راه از بس کرانی نرم رفتار
بهروادی که رفتندی چو از ن	تو کوی موج مهر و سیل و عن
بروی موج باد از سپر فراری	کرفته صنعت زنجیر پیازی
میان آن به یوسف شتابان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آمو سی تمنا فاده	بسوی کوی پندار رونما
زینجا عقل و صبر و موش و جانا	سک دنیا که کش کرده شبانا
کعبه نان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه زمر کرنی
برینان بود تا میخواست کاش	نمود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرای شبان	و که میخواست شاه ملک جان
ولی در ذات خود بود ان پی	ز شای و شبانی هر دو آزاد

مطالعه کردن زینجا و صال یوسف را علیه
السلام و استقامت نمودن یوسف از قو

چون بدی دلی دل در نگاری	کنیر دکارا و هرگز فراری
-------------------------	-------------------------

اگر انداختا بد پسر چو خانه	وگر خواند تا بد برخ چو خانه
بگم آنکه است پروری را	شبان لایق بود پیمبری را
ز یوسف با نراران کامرانی	هی ز پسر تمنای شبانی
ز لیثا آن تنه را چو دریافت	بجھل تمنایش عنان فیت
تختن خواست زاستادان	که سازند از برایش یک فلان
رپسن همچون خوراز زرباش	چو کیسوی معنی برافش
ز لیثا نیز میبخت از زوی	اگر گنج غم در آن خود را چو موسی
چو توان بی سبب خود را برو	بوسم گاه کاشان بنیست
دگر میکنند این را چون پسندم	که یکم بار خود دیوی بندم
مرصع ساخت به زینب و زینو	چو شرکان خود دل از لعل کو
بچشمش گرفتادی لعل خوش کند	ز بی مقداری افکندیش چون
وزان پس او فرمان تابستان	رمد در کوه و در صحرا چو امان
جدا سازند نا در بره چند	چو کردند چو بره بی مثل و تند
چو آموی خن پنبیل چو دیده	ز کرکان مرکز آسیمی ندیده

چو ز لیلی بجی نشین از پی خون	بودی رفت خون از دست مجنون
بیابا می ز بود خود هر پیر	ز پندار وجود خود هر پیر
کرت فخری و نسکی ست ازت	ورت بوی و نسکی ست ازت
مصفا شود مهر کینه خویش	مضیق کل رخ آینه خویش
بود نور حال شاه عین	تبا بد چون حکم الهت از پیر
شود چشم دلت روشن بونور	نماند سر جانان بر تو پیور

تما کردن یوسف علیه السلام شبانی حکم الیه
 پنج خمیری بنوده است که شبانی مکرده
 و محاسبان اسباب شبانی و پیر

خوش آن بید که دوست یار کرد	بگرده خاطر دلدار کرد
برون آید تمام از خواش خویش	دهد در خواش او کا خویش
چو خواهد جان روانی بر لبه	بوسه خاک او و جان سپارد
چو جوید دل ز غم دلا کند خون	دهد در دم ز راه دیده برون
چو گوید خنجر از سر پای سازد	بخدمتکاری او پسر فرازد

چو یوسف نمیشد باز نیخا	شبانه روزی قرین شد باز
شبی پیش ز نیخا راز میگفت	غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن کشاد نماگاه	زبان در شرح راه و قصه
ز نیخا چون حدیث چاه بشنید	بسان ریسپان بر خود بر میخیزد
فتاد اندر دشت کمان و روستا	که جانش را غم جانسوز بود
حساب روز و دم چون نیک داشت	بر پیش او یقین شد آنچه نداشت
بلی داد و لی کاگاه باشد	که دلها را بد لهما راه باشد
خضوصا از دل صد چاک عاشق	که باشد در ره معشوق صادق
ز سر چاکش بود بجشاده رای	سوی معشوق از آن راهش
وزان ره بر تو احوال جانان	فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار	دل عاشق شود و انگار از آن خا
و کر بادی وزد بر زلف محبوب	فتد در جان عاشق زان صد آتش
و اگر گردی نشیند بر غداش	شود دخم نیت عاشق زیر بارش
شنید پستم که روزی گریه یلی	بقصد فصد سوی شیش میلی

نه در خانه بجاری بکشدستی	نه در پرون بکس خرسندگشتی
مره پراب و دل پر خون تیغ رفت	درون می آمد و پرون می رفت
بدو گفت آن بند اقبال اریه	که ای حسن تر از خورشید ساریه
مبادت از بجای چرخ تا منی	ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که اعزرت چه حاجت	که جان غرق دریای ملالت
چو برک کل گر داند نیست	که بر یگانہ بیند کس مقیم نیست
کمی بر پشت افتد گاه بروی	که استو خنبش باشد که ایست
بیک سر منزل آرامی ندارد	بجز گردن کی کامی ندارد
بگویند بعتی رازی اگر که داری	ز نور بجی که داری اگر که داری
بخت من ز خود حیرانم امروز	بکار خویش سرگردانم امروز
عنی دارم ندانم این غم چیست	بجانم سر زده این ماتم چیست
سنائی دردی آرامم بر دست	بجور دورایا مم سپردت
منم خاکی بخود ساکن نهادی	که چنیده ت دروی گردبادی
وجودش که چرخ نیست	ولی از حال بادش آگوست

کمی بکسویش کردی سخن باز	کرای چپ شده با کلین باز
مرا از دیده زان خوانا به پاشا	کردی بوی بار پی خواه به باشی
مهرن افسوس پشت دست خیا	رساندی شب چو کیسوشین پیا
بروزان و شبان این بود کار	نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی	بخا توئی پرستاریش کردی
بی عاشق همیشه جان فروشد	بجان در خدمت معشوق کوشد
بمهرگان از ره او خار چسند	بچشم از پای و از ار چسند
بچشم و جان نشیند حاضر او	بود کافه قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محبت راه و محبت
 جاء و اکا شدن زلیخا از آن اندویش که
 آنروز داشته است سبب آن بود

چمن پردازان شیرینانه	چمن آرد فانه در میان
که پیش از وصل بویست بودی	زلیخا را عجب دردی و پسوزی
ز دل صبر و رقت آرام زنت	سکین از جان غم فرجام زنت

برای سیوهای کونه کونه	رئیسین سب او کردی نمونه
کمی از پنهانی مرغ در پیش	کجا بش ساز کردی چون دل پیش
کمی دادی چو لعل ابدارش	مرتابای خاص خوشگوارش
چو کردی سرتش از سکر ناب	شدی همچون نبات از سرم آس
بر چهرش کز اینا میل دیری	روان چون جان خود پیش کشی
بسنگه کش خیال خواب بودی	ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیکندی فراتش پذیرش	نهادی مهدی باو حریش
مناش از گل کردی نمایین	کلاش از منن یا لاله بایین
منون خواندی بسی و افسانه فنی	غبار خاطرش ز افسانه فنی
چو بستی ز کپش را پرده خواب	شدی با شمع عدم در تب و تاب
دوست اسوی خود را تا بحر کا	چرا نیدی باع چسبان
کمی باز کپش تراز کشتی	کمی باغچه اش مساز کشتی
کمی از لاله زارش لاله چیدی	کمی از گلستانش گل چیدی
کرفتی کز نوین چشمه اش لب	کمش کردی کشتی غنچه

نبت آن نیشکر از نیک گزیند	میان خود مکر چون نیفتد
چو تاج زربهر قشش بر نادی	مزاران بوسه اشش فرق اوی
که چون تو خاک پایش تاج بماند	با وج سپروری عواج من باد
چو پیراسن کشیدی بر تن او	سدی هزار با سپیراسن او
تم کفنی ز تو یک تار با دا	وزان تن چون تو بر خور بادا
قبا بر قد آن سپر و دلا را	چو کردی رات کفنی مر قبا را
که دارم از زوزان سپر و کلر	که همچون تو در آغوشش کشم
کمر چون چیت کردی بر پیش	که شستی آن تن را بر زبانش
که کردی پستم کمر بودی چه بودی	ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
پس پل کیویش چون سانه کردی	مداوای دل بویانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام	شکار جان خود را عنبرن دام
بعقد خور و شام و طعمه چاشت	بنعت خانه خود روز و شب داشت
مهیگر دخوانهای ملون	به نغمتهای کونا کون مرزین
پی حلو اش قند و مغز بادام	کرفتی از لب و دندان او وام

پریشانی بود سرجا شمارت

وزو رو در یکی کردن حسارت

چو تاب حله دشمن نداری

بر آن که چنگ او با شمشیری

ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و در میان
وی با چرخ مراد است ریس بود از اسباب

چو دولت گیر شد دام لجن

فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بت

بمخدر تکاری یوسف میان بت

ز زکش جامهای خرد و دبا

بعدش همچو قدش چست و زبا

مرتب تاجا زرین کمر ما

مرصع سر یک از رخسار کمر ما

چو روز سال سر یک سید و ست

میسا کرد و فارغ بال و ست

بهر روزی که جع نو میدی

بدوش خلقی از نو کشیدی

چو از زرباج کردی خسرو و شوق

تباخ دیگرش از استی فوق

چو سرفراخی سرور و انش

باین درستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان

نشد طالع دوروز از یک بان

دو باران تازه سر و گلشن

یک افروزند سر کمر افروز

بدست او چو کوسه زاریاره
بکج آن عبادتخانه ره کرد
ز کلفن دامن خاکی تراورد
ز خار زیر پیر بنهاد باش
در آن معبد بستر سیرد تا بود
چو در طاعتی عمرش سرآمد
نه پنداری که جز از ابرایگان داد
ولا هر دایمی زن زن بیا موز
غم خود خوراک را غم ندارد
بهر شد عسر در صورت پرستی
بهر دم حسن صورت را زوایت
فرز مردم قدم بر پستکلاخی
نشین بر تراز کون و مکان
بود معنی کمی صورت نزاران

سفالین سجده در شماره
ز علم رود در آن محراب که کرد
بخلوت بستر سحاب کسرت
در آمد کیتی از درشن باش
بطاعت پای افشرد تا بود
بجان دادن چو مردان خوش آمد
فروغ روی جانان دید و جان
با تم شیوه بن شیون بیا موز
بکن ماتم کران ماتم نداری
دمی ز اندیشه صورت پرستی
ز حالی هر زمان کردان بجایت
ز شای هر زمان نشین شای
فراز کاخ معنی استیسان که
محو جمیع از صورت شماران

حجاب از روی امیدم کشودی	ز فیره ره خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بارت	که با تو عشق ورزیدن مجازت
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی	مرا با جان جان همسر از کردی
ز مهر غیر بکسپستی دل من	حرم وصل کردی منزل من
اگر سروی من کرد در بنای	ز تو زانم نهریک داپستانی
نیارم کو سرشکر تو سفتن	سرمویی ز احسان تو گفتن
پس آنکه کرد بد رو دوی و رفت	برست از مایه و سودوی و رفت
بنا کرد از پس رقت بتجلیل	عبادت خانه بر ساحل نعل
دلی از مال و ملک عالم آزاد	بسکنان و محتاجان صلاد
که ملک و مال و ی مارج کردند	بقوت یکشش محتاج کردند
بجای تاجی از کوه سر مرصع	قناعت کرد با فرسوده متفنع
بجای بستن زرین عصا به	بهر بر بست پیشین پای تابه
تن خود را طلس و اکسون پرداخت	لباس پسینه آسا از نمداخت

جانش بود پاک از تن عیب	نهفته در حجاب پرده عیب
ز درات جهان آینه ساخت	ز روی خود هر یک عکسی انداخت
بچشم ترنیت هر چه نیکو است	چو نیکو بکری عکس رخ آید
چو دیدی عکس سوی اصل شب	که پیش اصل بود عکس تاب
معاذ الله اصل اردورمانی	چو عکس آخر شود بی نورمانی
نباشد عکس از چندان بقای	نذار در کمال چندان وفای
بقا خواهی بروی اصل بنکر	و فاجوی بسوی اصل بگذر
غم خیزی رک جازا حراشد	که کای باشد و کای نباشد
چو دانا دختران آینه را شنید	بساط عشق یوسف در روز دید
بویف گفت چون وصف کن	بدل از غم نهایت کشیدم
کز قلم پیش راه از رویت	ز سر پا ساختم در جنت و جوت
چو دیدیم روی تو افتادم از پای	بجان دادن ته پات زدم رای
ولی چون کوسرا سپر زنی	نشان زان منبع اوار گشتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود بر تافتی روی

که لامع ساخت خورشید چنیت	که آمد خرم به خوشه چنیت
که امین خانه زن نقش تو پر دای	که امین باغبان سپر و تو او را
که زد پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بندگی را
که کلیر لب تو آب که جاحوزد	که بدن آتش درین پستان که پر دوز
که سبوت خوب رفتاری که آموخت	که بعلت نفر کفاری که آموخت
که روی تو لوح نامه کیست	که سزات تو حرف خانه کیست
که پناز گشت را چه بچشد	که خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل باقوت	که در لقا قوت آمد روح را قوت
که کندت در زخندان چنیت	که زاب زندگی کردش لباب
که خال عنبریت زد بر چپار	که نشین سات زارغی را بکلزار
که چو یوسف این سخن را کرد و گوش	که غذای جان فشانم از چشمه نوش
که بختا صنعت آن صانع من	که از بحر شش بر ششی قانع من
که فلک یک نقطه از کمال کاش	که جهان یک غنچه از باغ جاش
که ز نور کلماتش خورشید تابانی	که ز حر قدرتش کردون جانی

بدین میش آفتادار شنیدن	بی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود است	ز ترتیب نصابش دل پر دشت
نزارا شتر همه پاکیزه کوسر	پراز دیبا و مشک و کوسر و زر
ز انواع نغایس هر چه بودش	که داون در بهای لایتین بودش
مرت کرد و راه مصر برداشت	منخرن از دغان سبج کن داشت
فتاد از مقدش آوازه در مصر	برآمد های و سویی تازه در مصر
بمصر آمد پسری در راه یوسف	خبر رسان ز جو لاسخا یوسف
چو از جلا نکه یوسف نشان یافت	دل حرم بسوی او عنان یافت
جمالی دید بیش از حد ارک	جو جان زاکو کی آب و گل پاک
بکستی مثل او ندیده سرگز	ز کس مانند او شنیده سرگز
مخت از دیدن او چو ذاقاد	ز ذوق بخود کشت از خود اراد
وزان پس شی میباری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بجهاد و پرشش کرد اغا	جو امر حبت از ان کچنه راز
بگفت ای از نو تکا رنیکوی را	بدین خوبی جهات را که آراست

بمک مصر ز بنا دختری بود	کر پیل عادی از سپری بود
زوی درج عقیقش خنده برد	ز شکر خندا و مصر ز شکر
ز بس شیرین که شکر خندا بود	دل نشکر اندر بنا و بود
چو شکر رنجی از لعل خندا	شکر انگشت بگریختی بدندان
شکر بود از دما نشن داد انگ	نبات از رنگ لعلش شیشه برنگ
چو در لطف از نباتش لب فرشد	نبات اندر دل شیشه کر شد
نبات از چند دای شیشه راول	نمیشد بلب لعلش مقابل
نمود این ز لعل می پرستش	که با آن پردلی آرد شکستش
جبار افتاده بود آن غیر جم	ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودا شن بود	تبان شهر ناپرواشن بود
ولی بر چرخ می سودا سپرد	بهر کس در غمی اند سپرد
ز غم مال او پستفای جاش	غنی افتاد سوی کس نخاش
حدیث یوسف و صفی شنید	بماه روی او مهرش مجید
چو شد گفت و شنید او پیانی	شد آن اندیش محکم در دلی

بش نشنقد جان کو سر چه باشد	طفیل دوت باشد سر چه باشد
جمادی چند دادم جان خیرم	بنامیزد عجب ارزان خیرم
کی از جان خود آنکس پس ببرد	که عیسی بدو خر مهر چسند
اگر خر مهره را بدو دکردم	چو عیسی آن بن شد سود کردم
به شعر فکرت این اسرار خجسته	سر شک از دیده خو بنار خجسته
کمی در روی یوسف لال میبود	ز داغ حجب فارغ بال میبود
که از بحر کدشته یاد میکرد	بو صلبش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر یارمند نام از نسل عاد که بمال و جمال
 بطیر خود نداشت و عایانه عاشق جمال یوسف علیهم السلام
 شدن و در این به جمال حقیقت دیدن از عجایب حقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار حسزد	بساکین دولت از گفتار حسزد
در آید جلوه چسپن از ده کوش	زبان آرام بر باید ز دل شوش
ندارد بیش ازین دلاک کار	که گوید قصه زیبا بخاری
زودین هیچ اثرنی در میان	آکنده عاشق کما ز اغا پیانه

که جان من ز جانان کامیاب	به بیدارست یارب یا خواجه
که روزی کردان روز فیندا	بیشهای سیه کی بود امیدم
غم فروغ شبنام روزی سراید	ششم راز و فری سر روزی بآید
پسند اکنون که بر کرد و گون	شدم بان زمین خویش هم از
پس از مهر کی خرم چو من	درن محنت سربانی غم چو من
طیان بر یک تنان از غم	چه بودم مایی در ماتم آب
دبریا برد از ان ریگ سلمات	در آمد سیلی از ابر کرامت
رسیده جان ز کمراییم برب	که بودم کمری در ظلمت شب
کبوی دولت نم بود راست	برآمد از افق تا بنده مایی
خلیده برک جان شتر مرک	که بودم خفته بر پستر مرک
باب زندگی شد یا ورن	در آمد ناگهان خضر از دهن
زمانه ترک جان از اریم کرد	بجاء الله که دوتر یاریم کرد
که آورد اچنین نقدی بازار	نزاران جان فدای آن گوی کار
چو آمد معدن کومر بد پستم	چه غم کره که کومر شکستم

بیک غم بهایش بر نیاید	ادای آن تمام از من کی آید
ز لیا داشت در جی پر ز کوسر	نه در جی بکده بر جی پر خستر
بهای هر کهر زن در کفون	خراج مصر بودی بکده افزون
بخت کن کهر با در بهایش	بد به ای کوسر جاعم فدایش
عز آورد باز از نو بهانه	که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل می آن پاکیزه مان	بود سر دفتر دیگر غلامان
بختار و سوی شاه جهاندار	حق خدمت کزاری را بجای آرد
مکوب بر دل جز آن بندی ندارم	که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافراز از فرزندان اترم	که آید ز فرزند آن غلامم
بهر جم اختر تابنده باشد	مرا فرزند و شته را بنده باشد
چو شاه از بخت سنجیده بشنید	ز نذل التماس سر نه سنجید
اجارت داد حالی تا خدیش	ز مهر دل بفرزندی کزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد	ز لیا شد ز بند محنت آزاد
پیکر کان کوسر شادی سفت	دو چشم خود همی مالید و مسکفت

منادی بانگ میزد و گریه و ردا	که میخواست غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباقت	لبا و کوسه کان ملاحات
ز سیمای صلاحتی بهره پر نور	با خلایق کراش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ	نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار	بیک بهره زر سرخش خریدار
مندان بهره که چون خواهی شنید	بیای از دلت زر سرشارش
خریداران دیگر خوش رانند	بهر ننگاه صد بهره رسانند
زبان شنود و داند و کند و کند	بقدر وزن یوسف شک او فر
زبان دانی دیگر کرد و شنید	بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند	ز انواع تقایب می فروزند
ز لجاجت از آن معنی خبر داد	مضاعف ساخت آنها را بکار
خریداران دیگر بپستند	پس آنوی نو میدی نشینند
عز مصر را کف ای کجورای	بر و بر مالک این قلمت بیای
بخت آنچیدارم من دینند	ز مشک و کوسه و زر و خزینه

بهر چهری که هر کس دست و است
شنیدم که ز غمش زالی برافت

دران بازار مع او موشت^ش
تنبیه رسیانی چند مکلف

سلطان العصر عادل

مین بس که چو بن کاسد قلم که در ملک خرد ارادتش بنم



کدامین دیده کرد روشن از ی	کدامین خانه کرد گلشن از ی
که باید از لب جان بخش او کام	که گیرد در پناه سر و ش آرام
کنند جبهه شکنش که با فد	ز وصل نخل سیمینش که لافد
که باز حاصل خود در بهش	که سازد کحل دیده خاک پیش
در آیه کرد و انوی حال ی	رسد دستم بدن قبال ی
چو دایه آتش می دید کز خست	چو شمع از آتش وی زار کز است
بگفت ای شمع سوز خود نهان	غم شب ریخ روز خود نهان
صبوری هسته کردی روزگار	کمن جز صبر نینز امر و زگار
بود که صبر امیدت بر آید	زابر تیر خورشیدت آید

معرض مع در آوردن یوسف را علیه السلام و
خریدن ز لیلیا و پیرا با مصاف ایچ دیگران مخدین

چه خوش رفتی و خرم روزگار	که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنای	رماهی باید از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی کرم بازار	شدندش مصریان کیسریار

چو سد مکر کش آن خلوت را ز
 از و پرسید دایه کای لافرو
 لب شیرین با فغان چون کشادی
 بگفت ای مهربان مادر چکویم
 در آن مجمع غلامی را که دیدی
 ز علم قبه کاه جان من آوت
 بخوابم روی زیباوی نمودیت
 ز خان و مان مرا آواره اوست
 بتن در تب بدل در تابا زویم
 درین کشور بسودایش قنایم
 بهر محنت که دیدی چند سالم
 همه از آرزوی روی او بود
 ز کوه افزون بود بار من آرو
 همه من شاه ایوان که کردد

ز حال بخودی آمد بخود باز
 چرا کردی فغان از جان سپوز
 بدان تلخی چرا چو دفتادی
 که کرد و آفت من سر چه گویم
 ز اهل مصر و صفا و شیندی
 فدایش جان من جانان من
 قرار از جان شیداوی ربود
 دین او را یک پیچیده اوست
 ز دیده غرق خون ناب ازویم
 مین شهر از تمنایش قادم
 که بود از راحت کیتی ملام
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون سود کار من آروز
 برخ شمع شبستان که کردد

ولی جانیش ازین منی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجاست	بجست سازش تسکین بجای خواست
بصر اشد برون تازان بهانه	ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چید روزانجا پسر برد	بران محنت بسی ندان شد
گرفت اسباب عیش و خرمیش	ولی هر لحظه شد اندوه آتش
چو از صحرای غم سیلش افتاد	و گریه باره بخانه میشت افتاد
به پست بار کی موج نشین شد	بمنزل کاه خود در حلت کرن شد
اگر چه روی دهنش ز کشتن بود	کند بر بساحت قصرش نشن بود
چو دید آن بجن گفت این چه غوغاست	که کوی رستخیز از مصر برخواست
یکی گفت این پی فرخنده هست	بساط عرض کنانی علمیت
غلامی می که رخشان آفتابی	بدار الملک خوبی کامیابی
زینجا دامن موج برانداخت	چو پشمش بر غلام افتاد بخت
برآمد از دوش چو است فریاد	ز فریادی که زد چو خود بیفتاد
روان موج کشتان موج ^{اند} برد	بخلوخانه خاصش رسانند

قصار بود ز ابرو تیره از روز	نخفته آفتاب عالم افروز
بویوسف گفت مالک کای دلارام	ز سوچ نه بروی تخت که کام
تو خورشیدی ز عارض کج و چو	ز نور خویش عالم را بیاری
چو یوسف برج مودج با سر داخست	چو خورشید بر چشم مردم بر تو انداخت
کمان شد ناظر از کافایت	که طالع گشت از نینبی سحابت
نظر کردند در مهر جنتاب	بدانستند که روی نیت آن تاب
منوژان در پیش چه دست مستور	ز روی یوسف گفت آن تابش نور
ز حیرت گفت زنان اهل طار	فغان برداشتند از سر کناره
که یارب کیست این فرزند اختر	که هم مایست از و سر منده هم خور
بنان شهر سر در پیش ماندند	ز لوحش حرف منج خویش خوانند
بی جاشو در مهر آشکارا	سهارا جرنان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از وی
 پر رسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن

زلیخا بود ازین صورت تنی دل	که زویا یوسف آمد یکد و منزل
----------------------------	-----------------------------

شش در آب چون عیان درآمد
کشاد از نم پیکل کسوا نرا
مهی ساخت بهر صید خوی
کمی میخت آب از دست بر سر
کمی میداد از کف مالش کل
چو گرد از روی و حرک از تن و
ز مغزش در مالک پیرن حوتا
کشید لنگه بر دیبای درش
بزرگ تاج هر راقه ز بگست
وزود او بخت زلفین دلاوین
بدان خوبش در موج نشاند
نمود از قصر برون تخت کسای
بشش خل جوان صف کشید
فراز تخت موج را نهادند

بناب روان را جان در آمد
برخ ز خیز بتاب روان را
مهر و امی از نه تابهای
ز پروین ماه را می بت زیور
ز چرخه شانه میزد شاخ نعل
چو سروی از کمان نل برت
بجباب سخن کلر ایار است
بچندن نقشهای خوش نقش
مکر بند مرصع بر میان بست
سوای مصران شد عنبر امیز
بقصد قصر شه مرکب بر اندند
کر شاه انجا کشیدی خست کای
پی دیدار یوسف آرمیده
جهانی چشم بر موج ستاوند

تو هم چون خور کنار نیل گنجی	بوی سفکست مالک کای دلارای
ز خاک نیل یاده آب روی	ز خرد کن کرده راشیت شوی
بسوی نیل شد حالی شتابان	بگم مالکان خورشید تابان
همین را پرده نیلوفری بست	بزی پر سرین بر دزد و رون
ز زین بضمه خور زاو شب زاد	کلاه زرقشان از قوت مجاد
که جیبش غنیمت شد و شوق	کشید آنکه چنان پسر از قوت
چنان کرد و کرد و کرد و روشن	ممودان دوش بر اعطف دامن
چو سیمین سروی آید بر نیل	از از نکلون بسته بتجلیل
که شد نیل از قدم و مکن آباد	ز خرج نیکون بر جاسه نیا د
ز پادشاه پیش من آسودی چو بوی	جای نیل من بودی چه بودی
برود نیل ریزد چشمه خویش	بران شد تا که خود را افکندش
طفیل نیل سوید و دست و پاش	نمید چشمه خود چون سرش
چو به در برج آبی ساخت منزل	بدریا پاناه و ارسوی ساحل
چو نیل و فرزند رفت اندران آب	بطلعت بود خورشید جهات

بود روزی سپه چارگروم	که از پنج سفر خواجه خوردم
غبار از روی و چرخ از تن بشوم	تن پاکیزه سوی شاه بوم
عزت مصر چون آن نکته بشنید	بخدمتکاری شاه باز کردید
شاه از پس بخت شگفت گشت	بغیرت ساخت جان شاه را
اشارت کرد که در خوابان خزان	بدار الملک خوبی شهر یاران
نم زین کلمه بناده بر سپر	نم ز کشتن قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان	نخنده در شکر ریزی دما ^ن شان
چو کل از کاش خونی بچینند	ز کمر ویان مصری برگیرند
که چون آمدند یوسف را بازار	گفتش عرض بر چشم خیدار
کشند ایشان بدن شکل و تن ^ل	بدعوی داریش صف در مقابل
شود و ر خود بود مهر جهانگرد	ازین آتش رخان بازار آورد

باب نهم در آمدن یوسف و غبار سپهر از خور^شمین
و قصد بارگاه پادشاه مصر در مود^ج شین

بچهارم روز موعده یوسف خور	چو زد از نیاحل نیک پیر
---------------------------	------------------------

یبرج نیکوی تا بنده ماسی
مذیده به هزاران دایه
چو شاه مصران آواز شنید
کز خاک مصرستان مجاپست
کلی کز روضه فردوس پیچید
عزیز مصر را گفتار وانش
بچشم خود بینان ماه رورا
عزیز مصر رودر کار وانش کرد
چنان دیدار آواز خود در بود
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
که سر جانش آنکس خم شد
عزیز آنکه رمالک شد طلبکار
بخت زادن کنکری نداریم
که ما را این زمان معذور داری

بملک دلبری فرزند پاشی
چو او نقشی تصویرخانه خاک
ازین غیرت بسی برخود پیچید
براز کلنایان بستان مجاپست
ز شرم رویشان بر خاک ریزد
با استقبال سوی کار وانش
بیاور و رویدن درگاه او را
منظر درویشان آرام جان کرد
که سحر و خوات تا ارد بچوشت
بر پیش روی خویش سجده بگذاشت
که برگردن ز سر منت نهادت
کش آرد تا در شاه جهاندار
ولی از لطف تو امید داریم
با سایش درن منکر گذاری

بمالک بود مشهوران جو انبرد	به فلسی چند ملک خود شکرد
وزان پس کاروان محفل بستند	به هصد مصر در محل نشستند
زبان انکه جن جن فروشد	چنان چسب چنن از زبان فرود شد
خراج مصر و یک دیدار از روی	متاع جان و یک گفتار از روی
ولی آن رخ را یعقوب داند	ز لجامی حسریداری تواند
و به کج سعادت ناهر دست	ستاند رو کشیده در می چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بوالی مصر و
 خبر یافتن بادشاه از آن و عزیز را با استقبال آید

چو مالک بایرون از دست بختی	فروشد پای ازین بود از بختی
نمی آمد بروی آن دلا را ی	در آن ره بر زمین از شاد بختی
ببویش جان می پرورد و نور	دو سنه زان کی میگرد و نور
بمصر آمد چون نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه شور
که مالک انیک آمد از سفر باز	بجهرانی غلامی کشته و سیار

بی چون نیکی بختی کنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک شوند
 نمی بردند دایم اشطارش
 ز حال کاروان اسکا گشتند
 نهان کردند یوسف را ندای
 بسوی کاروان کردند اسنگ
 پس از چند تمام و جذب بسیار
 گرفتندش که مارانده این
 بکار خدمت آمد پست بودند
 ز نیکو بندگی فارغ نهادت
 چو کیس در بنده بد بندگی
 بر آن باشد که بغروشی پیش
 با صلاحش از پس نمی گویم
 جو امری که از چه بر کشیدش

اگر چنان نذار در پنج یابد
 ز حال وی تقصیر می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبر جوایان بگرد چاه گشتند
 برون نماند ز چاه الا صدای
 که تا آنند یوسف را فراخنگ
 میان کاروان آمد بیدار
 سر از طوق و فاتا بنده است این
 ره بگرختن کیس هر چند
 فرو شمش اگر چه خانه راوت
 ز نیکویی کند بد بندگی پیش
 نداری از بدی در تابت و پیش
 بهر قیمت که باشد می فروشیم
 بدندک قیمتی زایشان خریدش

نخت آمد سعادتمند مردی	بسوی آب حیوان ره نور دی
بتا رکمی چاه آن خضر سیمما	فرز او سخت دلوا آب پیمما
بوی سفکفت جبریل امنینیز	زلزال حمی بر تشنگان ریز
نشین در دلو خورشید تابان ^{چون}	زمعرب سوی مشرق ^{شمال} تابان
کنار چاه را دور افق کن	افق را باز نورانی تق کن
ز رویت پر توی بر عالم کن	جهان را از سپر نوساز کن
روان بوی سف ز روی کجاست	چو آب حمیه و در دلو نشیت
کشید آن دلو را مرد توانا	بقدر دلو و وزن آب دانا
مکتب امر و ز دلو ما کراست	یقین چیزی بخیر آب اندک است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد	ز جانش بکند یا بشری آید
بشارت کر چنین تاریکی چای	بر آمد بس جهان افسر و زما
بشارت کر میان چشمه شور	بر آمد بانی رشور ابکی دور
در آن صحر اکل سبکت اورا	ولی از دیگران منبف اورا
منا فی جانب منزه کدش بر د	بیار آن خودش نوشیده پرد

ز جبریل بن سخن یوسف چو بشنود

ز رنج و محنت اخوان برآید

منو و تیر تنگش تنگهای

نشست آنجا چو نیکو بخت شای

بتسکین داون جان بخریش

ندیم خاص شد روح الهیش

رسیدن کاروان بسرایه یوسف را علیه السلام هر دو
آوردن و یکبار دیگر عالم را بحال وی روشن گردان

بامیسر در چه فرخ کاروانی

کز ایشان آب حیان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناکه ز چای

شود طالع ز برج دلوماست

سه روزان ماه در چه بود تاب

چو ماه نخست اندر چاه نخست

چو چارم روز از منیر و ز کاه

برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز ندین کاروانی رخت بسته

بعرم مصر بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا افتاد

پس سود کی محک کش دهند

خوش آن مکر که راه را در گنجای

مکر باشد چو یوسف رهنمای

بگرد چاه منیر لکاه کردند

بقصد آب رود در چاه کردند

چه دولت یافت آخر بکرانک	کرکان کوسری شد بکرانک
زلعش بی کدارش شکر این	شدان شورابه چون شکر این
شدار نور خورش آن چاشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
نیم گیسوان عطر سایش	عقوت را برون برد از هواش
ز فطمت او هرگز نده	سوی سوراخ دیگر شد خنده
تبعوید اندرش هر پسنی بود	که جیش را ز آتش مانی بود
فرستادش به ابراهیم رضوان	از آن روبرو آتش گلستان
رسید از سره جبرائیل زود	رن بازوی وی آن تقوید بشود
برون آورد از آنجا پسران	بدان پوشید آن نازک بدن
وزان پس گفت آن مجور غمناک	پیامت میرساند از د پاک
که روزی این جنایت پیشکاران	کروه ناصواب اندیشکاران
زن تو دل ریش ترشت رسانم	کنند پیش سرشت رسانم
برایشان این جنایت را شمار	وزایشان حال خود پوشیده ای
تو دانی موبو کایشان کی تند	سر موی ترایشان ندانند

نفس زن کرد و یکدم پستی
چو ایشان دفع آن کلکهره را
و کر زه از جفاشان داد برداشت
که کر آن سگت را معلومستی
ولی آن ساز نیز آینه گشت تر شد
چگونه که جفا ایشان چه کردند
بر آن ساعد که گریه می رسیدی
رسن کردند از موی بزوش
میانش را که بوی موی مانند
کشیدند از بدن پسرانش
بقدر خود بریدند از ملامت
فرو داد و بخت نه آنکه بچاش
ز خوبی بود خورشید جانتا
برون از آب درجه بود پستی

نفس را بر نفس زن نهستی
پسندیدند آن ناهیره چه را
بنوعی ناله و فزاد برداشت
ز سوزش نرم تر از مومستی
دل چون سنگ ایشان سنگ شد
دلهم ندانم که گویم آنچه کردند
حریر خلد از آن آزار دیدی
بروشد سر پر موی کینش
به پیشین ایمان کردند پسوند
چو کل از غنچه عریان شدن او
لباسی تا بدمان قیامت
در آب انداختند از نیمه رانش
گفتندش چرخ چون خورشید
نشین ساخت آنرا بی زکمی

کلی کر زوضه جانت و میت	برو باران احسانت چکیت
چنان از شکمی در تاب ماند	که فی رنک اندرونی آب ماند
نهال ناز پرورد بهشتی	که درستان سرای عمرشتی
چنان از باد جو را فتاده برخاک	که ز جوید بلبندی خار و خاک
می کزوی شبت را نور بودی	ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان	که جوید بلبه نوزار ملالی
بد بینان بود حالش تا سبک	از وصلح و از ان سبک و فلک
از وزمی از ایشان بخت روی	از و گرمی از ایشان سرد روی
ز ناکه بر لب چای رسیدند	ز رفیق بر لب چاه رسیدند
چی چون کور ظالم تنگ و تنگ	ز ناکه کیش چشم عقل خیره
لب او چون دمان از دمای	پی قوت از درون مردم ربای
دروش چون درون مردم از کار	برای مردم آزاری پراز مار
مدار نقطه اندوه و ورش	برون از طاق اندیشه غورش
محیطش بر که ورت مرکز دور	سواش بر عنقش شمشور

چو مانی پس از آن ده سخن بخت
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه
چو رفتی پیش کردی زخم بلی
بیسته بر قفا اولیست دستی
چو بایستان شدی پهلوی
کسی کان کوش را مالد به آ
بازنی هر کرا و امن کشیدی
بگریه سرگرد یافتادی
بنالده سر کرا و ازدادی
چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت
کمی در خون و که در خاک مخفت
کجایی ای پدر آخر کجایی
بیاسب گریه کن ز او کار را
که با کام دلت در دل چه دارند

طیالچه کردیش رخسار بخت
که سرخسب زند با بخت ماه
قشایش چون رخ بد خوانیدی
که پند آن قفا از وی شکستی
رسیدی مالک شش زهر سو
جز انکشتش مباد هیچ درشت
به پزازی گریبانش دریدی
بجذبه بر سپر او پانادی
نوامی مخالفت سازدادی
ز خون دیده بر کل لاله میکشت
ز اندوه دل صد چاک میگفت
ز حال چن چن غافل چای
ز راه عقل و دن افتاد کار را
حق الطاف تو چون سیکر ازند

بهر آوردن یوسف رضا داد

بلاراد دریا رخو صلا داد

برون برادران یوسف را علیه السلام از
پیش پدر و در راه هدایت خود بیا
کندن و ویرانی بیخ خیانت در چاه

فغان زین چرخ دولابی گزید
غالی در ریاض جان چسبند
چو یوسف را بان کرکاف کردند
بچشمان پدر تامل می نمودند
کمی آن بر سر دوشش گرفتند
چو پا بر دامن صحرا نهادند
زدوشش حمت بارش کردند
بر سینه پا قدم بر خار میزد
گفتند کفش بره بر خار میگرد
کف پایی که میبودش ز کلنگ

بچاهی افکند مانی لافروز
نهند در خنجره کرک درزند
گفت گفتا کرک کان بره بوند
ز یکدیگر بهر شمس ره بوند
که این تنگ اندر آشوب گرفتند
برودت جهان کاری کشند
میان خار و خارش گزیدند
بگل از خار و چسب سحر میزد
گفت میمنه خاره پاره میکرد
ز خون در خار و خاره کشت کلنگ

ربایم از پر لاله کلاش

زده بالا بسان یکبک و امان

بیکجا کله آموچس راییم

بو وطبعش با مینا شاو کردو

ز جد کر چه نزارا عجب سازی

چو یعقوب این سخن شنید از ایشان

بختا بردن وی کی پسندم

ازان ترسم کرو عاقل شنید

درین دیرینه دیر محنت انگیز

بدان نازک بدن دندان رساند

چوان افسوسگران این را شنیدند

که آخر ما از انسان پست راییم

نه کرک ارشیر مردم غار باشد

چو زایشان کرد یعقوب با سخن

کینم از فسق یوسف جلو کلاش

میان سبزه سائیش خزان

ز یکسو کرک رازمه در آیم

ز اندوه وطن آزاد کردو

نخند و طبع کوک جزیباری

کریبان رضا سچید را زایشان

کرزان کرد درون اندوه مندم

ز غفله صورت حالش نه پندید

کهن کرکی برو دندان کند تیز

تنش با بکله جانم را در اند

چونونی دیگر از نو درو میدند

که سرده تن بکرکی بسن راییم

بچنگا چو روبه خوار باشد

ز عذر را بکشتن کردید خاموش

چو شب خسپندنی کین و تیند	سحر ز انسان که شب خسپند خیزد
حسد و رزان یوسف بیدادان	بکزد وینه حرم طبع و شان
زبان پر مهر و پینه کنانیش	چو کرکان لیکن اندر صورتش
بیداریدر احرام بستند	زبانوی ادب پیش نشیند
در رزق و تملق باز کردند	زهر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند سرنوی و کمن را	رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خات ماری	سواهی رفتن صحراست ماری
اگر باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده	ز کم سالی بجزا کم رسیده
چه باشد که بجا هم راه ساری	بهمر امیش مارا سپروزاری
بکنج خانه مانده روز تماش	فارسله غذا نرغ و نعلب
کمی باوره صحرا نور داریم	کمی پرشت کوه پشته کردیم
کمی از کوه سفندان شیر دوشیم	کمی شیرین و خندان شیر دوشیم
ز فروش سبزه بازی گاه نسیم	بهر لاله بازی ماه پازیم

بود که جان نشیند کاروانی	بر آساید در آن منزل نمانی
بچاه اندر کسی لوی گذارد	بجای آبار آن چاشن برآرد
بفرزندیش کمر و یا غلامی	کنند در بدن وی تیر کای
شود پیوند او زینجا بریده	بوی از ناکزندی نار پسیده
چو کفت او قصه چاه پر آب	تندندان همه بر چه سبب
ز غور ماه مگر خود نه آگاه	سمه بی ریمان رفتند در چاه
گرفتند باید در دل غاف	بدین تر ویر کردند افتاف
وزان رو بکار خود نهادند	بفراد و عده آن کار دادند

رفیق برادران پیش پیغمبر و در خواست کردن
یوسف را علیه السلام و همراهِ خود بجانب مصر رفتند

چو آن مردان که از خود رستگاری	کنج چو خودی نیست گمانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه درد و کوی عشق خاکند
نه زایشان بر دل مردم غبار	نه از مردم برایشان سیج
بنیاد زنی عالم پانکارند	بهر باری که آید بردبارند

چو کرد گشته پنهان ماند این	از گشته بر نیاید سرگزا و از
یکی گفتان بی دینیت راسی	که اندیشم قتل بی کفایتی
اگر اسپ جارا نیم اختر	نه تا کشتن مسلمانم آخر
غرض زن بقعه بیرون برون است	نه کشتن یا زدن یا مردن است
سمان به کافکنیش از پدر دور	بها ل و ادبی محروم و مجبور
بیابانی در و جز دام و ددنی	بجز روباه و گرگ از نیک و بدنی
بنا شد آب او جز اشک نو مید	بنا شد نان او جز قوت و خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار	نه در وی بهتری جز تر خار
چو کچیند اندر و آرام گیر	بهرک خوشتن بی شک بمیر
گشته تیغ مار کین نخوش	رسم از زخم نریک و فوش
و کرد گفتا که قتل دیگر است این	چه جای قتل از انهم بدتر است این
بکیم زیر خنجر جان سپردن	بست از کرپنه یا تشنه
صواب است کا نذر دوز و نذر	طلب داریم چای تنگ تاریک
ز صدر عت و جاه افکنش	بصد خواری دران چاه افکنش

چو با ما بر سپهر غمخواری نیت	دوای تو بحسب نوازی نیت
بیان چاره سازی را لکر بست	رفتن اختیار چاره از دست
چو خاری بر دم دارشوز نختی	باید کند ناکشته در نختی
بقصد چاره سازی عزم ستند	بغرض مشورت کجاست نشینند

مشاورت کردن برادرانی با یکدیگر که چه حیلست سازند
که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند	کز آن شکل فتنه در کار او بند
کند عقل در بقع عقل خود یار	که تا در حل آن گردد مدد کار
ز یک شمع شکر و نور خانه	فروزد شمع دیگر در میان
ولی مست این سخن در ایشان	بصدر راستی بالانشینان
نه در کج روح ریغان کج اندش	که کرد از دو کج روح کج روش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف	برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت اوز حسرت خون بار	بخونیزیش باید حیلت انجخت
زدشمن رز خون چون فیتیله	که از دستش بخونیزی توان

چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه پسر من برخود دریدند
که یارب چیت در خاطر پذیرا	که نشاند ز نفع خود و ضرر را
میندایم ز طفلی چه آید	که طفلی غریبی را نشاید
به یکچند بر باد دروغی	و هزاران کوه خود را فروغی
خود آن پسر کین زو فوری	شود از صحبت او ناسیکی
کند قطع کلوپوندی ما	برد مهر پدر فرزند ما
پذیرد دست زینسان لاش	نیفتد اینقدر رحمت پسندش
میوسد از دکه از تیرگی پاک	بسجده پیش او فیم بر خاک
نه تنها که مادر با پدر هم	نباید جابه جوی اینقدر هم
پدر را مادر داریم فی او	پدر را ما سواد داریم فی او
اگر روزت در صحرای شبانیم	و اگر شب خانه اش را پسبانیم
بر بعد اوقت بازویش ز مات	بر احباب آب رویش ز مات
بجز حیت گری زوی چه دیدت	کش اینسان بر سر ما برگزیدت
بیا تا کار خود را چاره سازیم	بهر راسش توان آواره سازیم

بدو گفت ای شکر شرمند تو
کفتا خواب دیدم مهر و را
که کیس داد تظلمم بدادند
پدر گفتش که پس کنین سخن
مباد این خواب را خوان بدانند
رنو در دل هنراران غصه دارند
نیارند از حد این خواب را تاب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
بیک تن گفت یوسف این فتنه
شنیدستی که سر هرگز دو شکست
حکمی گفت کان دو جز دو شکست
بسا سرگز دو لب افتد به پرون
چه خوش گفت آن مگو کوئی نکاه
چو وحشی مرغ از بند قفس جنت

چه موجب داشت شکر خنده تو
ز زخشنده کوکب یازده را
بسجده پیش رویم سر نهادند
مگو این خواب را ز نهار بپس
به بیداری صد آزارت رساتند
درن قصه کیت فارغ گذارند
که بر روشن بود بقیر این خواب
بیادی بکشد زنجیر تند پیر
نهاده از باخوان در میان
باندک وقت ورد سر زبان گشت
کز آن پیکر بگذرانند و بنیت
درون صد دلاور را کند خون
که سرخواهی سلامت بهر کندار
دگر نتوان بدستان پای بوت

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست	ز غیرت حاسد از ایشان شکست
برایشان آن عصا از دستی	بکران ترا آمد از صد چوب دستی
مخوابستند از آن سر کی خیالی	نشانند از حد در دل نهالی
در اول طبع را از آن زندگی زاد	ولی لغز بر سر مندی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب
و ماه را و یازده سپهر و پیراسجده می برد
و شنیدن آواز او زیادت شدن حمد ایشان

خوش آن که ز بند صورت بازتر	ز سر چشم ندان چشم بسته
دلش پدیدار و پیشش در شکر خوا	ندیده که پس چنین پیدار خواب
بپوشیده ز ناپاییده دیده	ولی پوشیده آینه دیده
بسی یوسف به پیش چشم یعقوب	که پیش چشم او بودی چو محبوب
خواب خوش نهاده سر بالین	بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند	بدل یعقوب را سوری در افکند
چو یوسف ز کس سرباب بکشاد	چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد

به فرزند کشتن دای خداوند
 هماندم تازه شانی بردمیدی
 چو در راه بلاغت پانهادی
 بحر یوسف که از تایتختش
 نهال بلخ جان بود او نشاید
 شبی پنهان ز اخوان با پدر
 دعا کن تا کفیل کار و کشتم
 که از غم جوانی تا پیری
 دهد در جلوه گاه جنگ و بازی
 پدر روی تضرع در خدا کرد
 رسید از سدره چیک ملک
 نه زخم تیش ایام دیده
 قوی قوت کران قوت سبک تنک
 پیام آور دکن فضل آهست

از آن خرم دخت سدره نهاد
 که با قدش بر ابر کشیدی
 بد پشش آن عصای سبز دای
 عصا لایق نیاید زان خشتش
 که با او شخ چو بی پسر آید
 که ای بازوی تفت با ظفر جفت
 برویاند عصای از بستم
 کند سر جا که اقم دستگیری
 مرا بر هر برادر سر فرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصای سبز در دست از بزم جد
 نه رنج از ده دوران کشیده
 نیالوده به تنک روغن رنگ
 پستون بارگاه پادشاه

بیاجامی که سمت بر کاریم	ز کفان ماه کفان زبیا ریم
زینجا بادل امیدوارست	تظر بر شاه راه اشطارت
ز حد کدشت درد اشطارش	دو با بخشیم از وصل یارش

اما حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف
 را علی السلام و خرن یعقوب

دیر خانه ز استاد کمن زاد	درین نامه چنین اد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت	دل یعقوب را مشغول خود داشت
بسان مردوش هر دینه پشت	ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفت با وی انسان لطافت	که بروی رگشان سر دم بپشت
درختی بود در صحن ابریش	بسبیری و خوشی بخت تویش
چو سکان صوامع سپر نویش	ز جنبش تن و جدی پر خویش
ستاده در مقام استقامت	کلنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح سر برکش زبانی	بنامیزد عجب تسبیح خوانی
کدشته شاخ ازین فروزه کاش	ملاک کشته کنجشکان بخش

بود کان و پستان چون بیم	کلی از کلبن امید چسبیم
ز وقت صبح تا خورشید تابان	بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و وحشی خونفشانت	بیاد صبحدم این داستان
چو شد خورشید شمع مجلس روز	ز لحنی سحر خورشید مجلس افروز
پرستاران بر پیش صف کشیدند	رفیقان با جمال آمدند
بان صافی دلان پاک سینه	بجای آورده راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش	بدن این کدشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی	بعزم گشت تیر آفتاب گشتی
کمی باداغ سینه زاه و ناله	بشت افراختی پیغمبر چو لاله
از آن کلنج بر لاله زار گشتی	ز داغ دل سخن باز گشتی
کمی سیل از مره رانندی تعجب	شدی بادیده گریان و سیل
هنادی در میان با او غم خویش	زدی بر سیل دلن تا غم خویش
بهر میر بود از اینسان کاری	بره میداشت چشم نظاری
که یارش را کد امن به برآید	چو خور طالع شود چون برآید

دلم چار شد دلدار یی کن	غم پیار شد غمخواری کن
بجام سچ منزله نباشد	کت ایجا گاه و بیکاره نباشد
زدر کرد خود بود زانین در آیی	چو در سبند از روزن آیی
بخشایر چون بی باه و رویی	بکن از جانب من حبت و جوی
در آرد ار ملک شهریاران	بر آن بختگاه تا جدا ران
بهر شهر چی بر پراند من	بهر خستی نشان جوارش من
کدازان کن به باغ و بهاری	قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی نیکو پوی	بخشم آید ترا آن سپرد و دلوی
بصحرای خن نه از کرم کام	بصور تخانه چین کیر آرام
تماشا کن ز روی و مشالی	بدام آور یوی و غنالی
چو کیر درای رفیق نه زنی یار	بهر کوه و دری کافند کدارت
اگر پیش آیدت کبک خدایان	بیا و او وزن دپیش درایان
و کر پنی براس کاروانی	در و سالار کشته دستان
بخشم من بدن آن دلستان را	بدین کشور رسان آن کاروان را

خوش دوستی که از راهی برآی
 چو دیدار تو منم نیست کردم
 کم سرشته پندار خود کم
 مرا دیگر جای من نه پنهان
 منم کیو خیال ما و من را
 تو بی از هر دو عالم از تو کم
 سحر کردی بدن گفتار شب را
 چو باد صبح چپ تن کردی آغوش
 چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز
 تماشاگاه ^{آرای} سپرو و سون
 بشاخ از برک جنبانی جل
 معشوقان بری پیغام عشق
 ز دلداران نوازش نامه آری
 کس از من در جهان غم دیده نیست

برج دیده چون مایه دریای
 بساط پستی خود در نور دم
 شوم از خودی در کار خود کم
 روان آیی بجای من نشینی
 ترا یابم چو جویم خوشن را
 ترا چون یافتم از خود چه گویم
 بنیستی زن سخن تار و زلف را
 بر این دگر دادی سخن ساز
 شمیم مشک در جیب سخن پز
 ز سنبلیله جد تر بر روی گل سای
 شود رقصان درخت پای گل
 بدین نشانی آرام عاشق
 کنی غم دیدگان ز غمگساری
 ز داغ جگر ما تم دیده تر نیست

چوب بر چهره شیکین پستی	چوب در پرداهش تنه پستی
خیال دوست را در خلوت راز	نشاندی تا سحر بر سپند ناز
زبانوی دینش پیش پیش	بر من اورسانیدی غم خویش
ز ناله چنک محنت ساز کردی	پس رو و چو ذی آفتاب کردی
بد و کفایتی که ای مقصود جامع	بمهر از خوش تن دادی نشاء
عزیز مصرفت غیش را نام	عزیزی روزیت با و سپاس انجام
بفرم تاج عزت از عزیزیت	بر وی آثار دولت از کنیزیت
بمهر امروز به جور و سر بیم	ز اقبال و صالت بی ضمیم
ندانم تا بجای سپوزم بدن داغ	چراغ محنت افزوزم درین باغ
بیا و رونق باغ دلم باش	بوصلت هم داغ دلم باش
بنو میدی کشید از عشق کارم	سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده	زدامن کرده نویدنی شانه
سوزی که حبات بر دلم فتم	یقین دایم که آخر حوائتم بق
ز شوق کرده خوبارست چشم	سبوی شش جبه چارست چشم

پرستاران کلبوی کلندام
کنیزان دلاشوب دلارای
غلامان نقب پوش کمر بند
سیه فامانی از عنبر سرشته
مقیمان حریم پاکبازی
ز خاتونان مصری نشینان
همه هم قامت و همه زاد با
ز لیلی با همه در صفا بار
بساط خرمی افکنده بودی
نظامه با همه گفت و شنود است
لبش با خلق در گفتار می بود
از ان یاری کرد در شاد و غم
بصورت بود با مردم نشسته
ز وقت صبح تا شب کارش بود

پرستار شش را بی صبر و آرام
پی خدمتگری نهشته از پای
ز سر تا پای شیرین چون فی
ز شہوت پاک و امن چون قتر
امینان حرم در کار ساز
بر عنایای خوبی نازنینان
ز ذوق هم نشینی شاد با او
که یکسان باشد آنجا یا آوار
درون پر خون و لب پر خنده بودی
ولی دل جای دیگر در کرد و داشت
ولی جان و دلش با یار می بود
نبودش با کسی سونند محکم
بمعنی از همه خاطر کپسته
میان دوستان کرد و داشت

فشانندش تبارک کوسر انبوه	ولی بود آن بر و باران اندوه
ز کوسر ماکه بردی حور از آن ر	بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کشش دل بجان لعلت	ز یک طغیت کز مایل تخت
در آن میدان کرباشد سیرنج	که صد پسر میرود آنجا تاراج
چو چشم از اشک نمیدی بود	کجی باشد در و کجی سی در

عمر که را نیندین ز لیلی در مفارقت یوسف علیه السلام
 و لیلی و یوسف بر آن مریه و الیایه و الیایه

چو دل باد لبسری آرام کرد	ز وصل دیکری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید	چو باشد سوی شمعش روی لب
نهی صد دوسته ریختن میل	نخواهد خاطرش جز نیکو کل
ز مهر تشنگ در نیو فراق	تماشای هوش کی در خورق
چو خواهد تشنه جانی آید	نیفتد سودمندش شکر ناب
ز لیخارادان فرخنده نعل	نمیآید ز حقیقت بود حاصل
غلامی بود پیش و عزیزش	نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

ولی جانفش ز داغ غم سرشته
از آن زر بود و آتش نشسته
مرصع تاج بر فروتش نهادند
میان تاج و تختش جلوه دهند



السلام



ولیکن بود از آن تاج کران
ز بریکوهار ز بار دل تنگ

فرمانش

کهر ریزان برو صاحب نباران
ز بس کهنه زرو کوهر نشان
نمی آید ز کوهر ریز مردم
چو شستی سم آسپاس کفن
سمه صفا کشیده میل دریل

چو بر طرف چمن بر غنچه باران
عماری در زرو کوهر نشان
دران ره مرکبا زابر زمین
ز لعل و نعل بودی شک و آسمن
نثارشان کدشتند از بل

بیلغ نشاند از درهای شای

هر صدف کوشای

شد از بیدل هم ریزان سیار
بدین آرایش شاهان فرستند
سراسی بکده در دنیا بهشتی
دران دولت پیرا تختی نهاده
درو برده بکار پستاد زکا
بیای تخت ز محمدش رسانند

نهنگش نر چون ماسی درم
بدولت سوی دولتجا فرستند
ز فرشتان خشتی مهرشتی
ز بسای هر ترختی تریاو
پی کوهر نشانی ز رخسار
کهر و ارش بتخت ز نشاندند

چو شد از تو گشت خود درم

چو دانستم که وق چاره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی

چو باشد جانکدازی چاره ت

منه در ره دگر دام نبریم

خطا کردم که از تو چاره چشم

ز خان و مان مرا آواره سازی

فزون کردی بران درد غری

معاذ الله چه باشد جانکداز

میکن شک به جام شکیم

دی و عده نیکو سپاسیم

وزان آرام جان آرام سپاسیم

بدین وعده بغایت شادمانم

ز اینجا با فلک این گفت و گو د

برآمد بانکه ره دانان تعجب

سزایان تن سپواره پاپایه

عزیز مصر را در حق کناری

طبعهای رزاز زرد درم پر

وگر خود بختم این باشد چه د

که آن برداشت را اندر فرو د

که اینک شهر مصر و ساحل نیل

خزوشان بر بنیل است

کف بهر نشان عمار ی

طبعهای دگر از کوسر و در

شد از بانگ حدی و غفلت لحن	فکلمه را طبق پر دشت را سخن
ز بس ز قمار کز اسب و شتر بود	درو دشت از هلال و بدر پر بود
کمی کند بهر سوا رنگ و پوی	هلال اندر خم ناخن بدر را روی
کمی طالع شده فرزند بدی	هلال از وی شده چپ سر قدری
زمن را کرده ریش این نیم خوش	گفت پای شتر مرهم را بر پشت
پیست آسمان زین شمشیر	صیقل باد پایان آرزو نون در
پیاسود کان سوج ناز	نفس سار بانان تیره پرداز
کنیزان ز لیحا خرم و خوش	که رست از دیو بجران این پری و ش
عزیز و اهل او هم شادمانه	که شد زینسان بقی بانوی خانه
ز لیحا تلخ عسر اندر عماری	رسانده بر فلک فریاد وزا ^{ری}
کرای کردون مر از زینسان دای ^{ری}	چنین بی صبر و بی سامان چه دای ^{ری}
ندانم در حق تو من چه کردم	که افکندی چنین در رنج و درد ^م
نخست از من بخوابی دل بودی	به بیداری من از غم غم فرو ^ی
که از دیوانگی مندم بنادی	که از فرزندانی مندم کشادی

چو غنچه خورون خور ز میان	بان از ناله و لب از فغان
ز غم سیوست اما دم نمی زد	ز خون خورون دمی سپم نمی زد
کر کی از غمده بکشد ز کارش	برده بود چشم انتظارش

آمدن ز لیلای سمراه عزیز مصر و پروان آن مصر
و طبعهای سار بر عمارت ز لیلای افشان

ز زین کوس کوس حلت	مهر کمان که زد چرخ مگوب
بهرامی شب محل بیتند	کواکب تیر محفل شکستند
برنگ پر طوطی دم طاوس	شمار زخشان آن زرفشان
نشان از خیمه برادر عمارت	عزیز آمد بفرستد براری
باینی که می بایست آراست	پیر را ز پس و پیش و چو رت
پاشد سایه وزین رخسار	ز چهر زلف غرق نیکی بخت
شده پسند برای نیکبختی	مرصع زین پای مهر درختی
نشسته نیکبختی در میان	درخت و سایه و پسند روان
شتر بانان حدی با غار کردند	طرب سازان نوا ساز کردند

مقصود دل خود بسته ام عهد	که دارم پاس کج خود قصد
مسوز از غم من بی دست پا	ده بر کج من دست از دمار
از نینسان تا بدیری زاری داشت	ز نوک سر مرده خو بناری داشت
سمی نالید از جان و دل چاک	همی مالید روی زرد در رخاک
در آمد مرغ کنشایش بر پرواز	سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بچاره روی از خاک بردا	کزین شکل ترا آسان شو کار
عزیز مصر مقصود و دل نیت	ولی مقصودی او حاصل نیت
از و خواهی جمال دوست دین	و ز و خواهی مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ پیت	کز و ماند سلامت قفل پیت
کلیدش را بود ندانم از موم	موب کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو سرت را دین	ز نرم اسن نیاید کار الماس
چو باشد استین از دست خالی	نیاید ز استین خمر شکالی
چو از خار ترش را دزد سوز	چه سان کرد دخی را نیمه افکن
ز لحن چون ز غیب این مرده شود	بشکرانه سر خود بر زمین شود

بجای آب یابم در مغایک
 منم آن را حله کم کرده در کوه
 شده پاشخ شاخ از زخمکم
 زنا که چشم خون آغشته من
 کشایم کام پوی او دلیری
 منم آن محری کشتی شکسته
 باید سر زمان از جای مو جم
 زنا که زور قی آید بدیدار
 چون نزدیک من آید بی در کنی
 چون در جمله عالم بیدلی انت
 نه دل اکنون بدست من لیس و سر
 خدا را ای فلک بر من بخشای
 اگر منی بکف و امان یارم
 بر سوای منی بدر سپر اسفندم

ز تاب خورد در خشان شور خاکی
 ز بی زادی بزییر کوه اندوه
 نه پای سپیری رای در کفم
 خیالی بپندار کم کشته من
 بود از سخت من درنده شیر ی
 بر سینه بر سر لوحی نشسته
 برد که در حنیض و کبریا و جم
 شوم خسر کم کران اسانکار
 بود بهر ملک من بشکلی
 میان بدیلان پجاصلی نیست
 از انم سنگ بدل است بر سر
 بروی من دری از مهر بکشی
 گرفتار کسی دیگر مدارم
 بدست کس میلا لا منم را

ز لیخا چو دایه مضطرب دید
سکافی ز دبداد فسون و نیزنگ
ز لیخا کرد از ان چشمه نکاهی
که و او یلا عجب سکاریم افتاد
نه آیت این که من در خواب دیدم
نه آفت آن که عقل و سوشش برید
نه آفت آن که گفت از خوشی زدم
در بغایت پیستم بختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد
برای کجی بردم رنج بسیار
شدم بر بوی کله پیدن کلشن
منظم آن تشنه در یک بیابان
زبان از تشنگی بر لب افتاده
نماید ناگهان از دور آسم

تدیر پیش کرد خیمه کرد دید
دران خیمه جو چشم چمکی تنگ
بر آورد از دل غنمید آبی
بهر بجهیره دیواریم افتاد
بخت و جوش این بخت کشیدم
عنان دل به پوشیم به سپرد
ز بهوشی بهوش آورد بازدم
طلوع اخترم بدینجی آورد
فشاندم تخم فخر از آزار برد
بقا و خرم را با از دما کار
سان خازند چمن کم بدین
برای آب هر سوی شتابان
لب از تجاله موج خون کشاده
فغان خیزان سوی آسم

ز شکرهای مصری تنک بر تنک

بدینهاروی صحرا بیاراست

بفرود غنم ره را نامزدگر

ز شربت های نوشین یک در یک

تقطعه نمود و نذر با خواست

وزان پس و نمکها خود کرد

ویدن ز لیاقت بر مصر از شکاف خم و
فریاد برداشتن که این زمان گشت کمن
اورا بخواب دیده ام و سالها سخت بخش کشید

کمن چرخ مشعبه بخت باریت

بامیدی بند بر بیدی بند

نماید میوه کاشیش از دور

عزیز مصر چون افکند نیایه

عنان بر بودش از کف شوق دیدار

علاجی کن که یک دیدار بنم

نباشد شوق دل هرگز از انش

چو کیر و آب بر لب تشنه جانی

پی از مردم حید ساز سیت

بر دوا خبر بنومیدیش بو پند

کند خاطر بنا کاشیش بخور

دران خمیه ز لیاقت بود و دایه

بدایه گفت کای هرینه غمناز

کرزن پس صبر را دسوار بنم

که همسایه شود یار وفا کیش

بسوز و کر ز ترپا زودمانی

بدن این رخ اندر ره نهاد
چو به چون یکد و میسران
زمینی یافتند از تیر کی دور
تو کوی بر چرخ بی گناه
کشیده در میانه بار کاسی
عزیز مصر چون ان بار که دید
فرود آمد ز رخسار خسته وانه
معقبات حرم پیش رویدند
یکایک را سلام و در کفایت
تخلص کرد از ایشان حال آن ماه
برسم شکش چهری که بودش
چه از شیرین و شاقان شکوفه
چه از اسپان زین در فرشته
چه از نمونه و ابریشینه

بره داد نشاط و عیش دادند
بدان خورشیدم رویان رسیدند
زده در وی سحران قبه نور
سبان زاله باریده پستاره
ز خوبان صف زده کرد شایسته
چو صبح از بر تو خورشید خند
بسوی بار که شد خوش روانه
با قبل ز من بوشن رسیدند
چو کل درویشان از خند بهنگفت
ز آسب هوا و محنت را
که پیش چشم خوشتر می نمود
چه از زین کلامان کمر بند
زدم تا گوشش در گوشه گرفته
چه از نادکرهای خسته

برخاستن و لشکر مصر را بخیل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن شکرده بشیند	جهاز را بر مرد خوش تن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یک پر لشکر مصر
از اسباب تجار چه دارند	همه در معرض عرض انداز کردند
برون آید سپاسی پای تافوق	شده در زیور و درو که غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران	همه کلیمه کان و عه اندازان
غلامانی بطوق تاج زرین	چو رسته نخل تراخته زن
کنیزانی همه بهر محنت کرده	بهودج در پس زر بفت پرده
شکر لب طربان نکته پرداز	برسم تنبیت خوش کرده آواز
معنی چنگ عشرت ساز کرده	نوا می خست می آغاز کرده
بمالش داده کوشش عود را تا	طرب را ساخته او تارش آستا
نوا می نوید و وصل داده	بجان از وی امید وصل داده
رباب از تاب غم جهاز امان	بر آورده کمانچه نغمه زده
در افکنده و فیان آوازه از دست	کمز و در دست ره کوبان بود پست

غلایان مست جولان در تراز	کین نران جلو که از سو و ناز
کلنده هر کینه از زلف ای	سختار خوش تن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غم به تیری	کشاده رخه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشق بازی	ز دیگر سونیا ز عشق بازی
نزاران عاشق و معشوق کا	بهر جا صد متاع و صد خیزد
بدین دستور منزل میردیند	بسوی مصر محل می کشیدند
زینجا بادلی از بخت خسود	کر راه مصر طی خواهد شدن ^{نود}
شب غم را سحر خواهد دیدن	غم بجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب پست	از و تا صبح چیدن سالک است
بروز روشن و شبهای تاریک	همی مانند تا شد مصر نزدیک
و نماند از آنجا قاصدش	که راند سوی مصر او محل خویش
بسوی مصر جوید پشتر راه	عز مصر را کرد اندکگاه
که آمد بر پرایک دولتی تیز	که استقبال خواست بر خیزد

خبر یافتن عزیز از مقدم زینجا و بزمیت و استقبال

دو صد معزشن فیبا کرامی
دو صد دُج از کهرهای درخشان
دو صد طبله پراز مشک تازی
بهر جاساربان ترل نشین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا
مقطع خانه از صندل و عود
مرصع سقفا و چون چتر چید
برون او درون او همه پر
فروخته بر وز رفعت دیبا
زلیخا را در آن حجله نشاند
به پشت باد پایان آن عمارتی
نزاران سپر و وشمس و دو
روان گشتند کوی نوبهار
بهر منزل که شد جان صتم را

چه مصری و چه رومی و چه شامی
زینا قوت و درو لعل بدخشان
زبان و عنبر و عود و قمار
همه روی زمین صحرائی چمن شد
یکی دلکش عمارت حجله آسا
موصول لوجهای وی زرا اندود
زرافشان قباش چون کوی حور شد
ز سمار زروا ویزه در
برنگ پذیرفتن نشین دیبا
بصد بارش بسوی مصر راندند
روان شد چون گل از باد بهاری
سمن بوی و سپمن روی بهمن
رخ آورد از دیاری در دیاری
خجالت داد بستان ارم را

بهر کرده قبا نامی نصب رنگ	چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی	زموی آویخته صد دل به روی
نزار اسپ بگو شکل خوش اندام	بگاه پویه تند و وقت زیر نام
زکوی پیش چو کان تیز و وتر	ز آب روی بهره نرم و وتر
اگر سایه مشکندی تا زین نه	برون چستی زمینان زمانه
چو وحشی کور در حصار کتاور	چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خار کرده از دم	کره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را اسان چو نامون	ز فرمان عنان کم رفقه پسر و
نزار اشتر تیره صاحب شکو مان	سراسر شسته پست و کوه کو مان
به تنه کوه اما بیستونی	ز راه باد و رفتاری و سزونی
چو زما دقت کوش کم خوا	چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صدیبا بان بر توکل	چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بخوار و خوردا	بر آسنگ جری صحرانوردان
ز انواع تنایس صد شته و	خراج کشوری بر بستر با

خبرهای خوش آورد از عزیز	تقارن خویش و پرکرد از عزیز
کل بختش شکفتن کرد آغاز	سهای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بنده در کارش افتاد	خیالی آمد و آن بندگش داد
بلی سر جانشاطی با یلایت	بکیمی تی در ز خوابی یا حیایت
خوش آنکس که ز خیال خواب بگشت	سبکبار از چنین کرد آب بگشت
ز لیخار ایدر چون شادمان یافت	بترتیب چهار او عنان یافت
مهی ساخت بهر آن عوسی	نزاران لعبت رومی و روی
سمه پسته دمان و نارستان	غدار و برکستان برکستان
سناده عقد کو سر بر نهاکوش	کشیده قوس شکن کوش باکوش
چو برک کل بوقت صبح تازه	ز ننگ و سمه پاک و عار غازه
تغول بسته بر لاله غمناک	ز کوش او یزه کرده لولو رتر
نزارام و غلام فتنه انگیز	بعشوه جانستان و زغره خور
کلاه لعل بر سر کج نهاده	سکره ارناکل شکن کشاده
ز اطراف کلاه هر تار کل	چنان کر زیر لاله شاح سنبل

ز سر کوسر نخود بر بسته زیور	نشسته جلو هر که در مودج زر
زار باب کیم است سر که باید	زار کان ریاست سر که شاید
و نیم تم تا بعد از ارش ازند	بدن خلوت سرای نازش ازند
چو دانا قاصد این اندیشه بشیند	بسجده سر نهاد و خاک بود
کرامی مصر از توده صد یزنی	ز تو گشت کرم در ناز و خیزی
شماره خل و حشم نیست	بیشتر از آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد	کنجد در شمار هر که شمارد
بزمش خلعت فرخنده بختان	بود افزون تر از برک در حمان
زد پش نبل کوسر های بان	بود افزون تر از ریکت بیابان
مراد وی قبول خاطر است	خوش آنکس که قبول خاطر است
چنان میوه خورای خوان افتاد	بزودی پیش تو خواهد افتاد

نیم قول از جانب مصر و زیدن و محل زینجا را چون می پرسید

چو از مصر آمدن مرد خود مند	که از جان زینجا بکشد بند
----------------------------	--------------------------

من آن خاکم که ابر نوبهاری	کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روی داز پس صد زیانم	چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدن لطیفی که شکر کردت اظهار	کند واجب که بر بختم شود یار
کشم از فرق پای از دین حسین	شوم سوشش روان بالار حسین
ولی باشاه مصر آن کان بکنک	چنانم در گرفته خدمتی تنک
که کر کیساعت از وی دور کردم	ز تیغ سطوتش بر بخور کردم
درین خدمت مرا معذور وار	کمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گزار	روان سازم دو صد زرین عمار
مزاران از گنیزان و غلامان	صنوبر قاستان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نگو سه شتی	مصفا تر ز غلمان بهشتی
ز شیه بی دامنشان در شکر خند	ز لعل و زهره بر موگر مند
قبایسته کله گوشه شکسته	بزرین خاوندی زین نشسته
کینه زنی همه در حلقه حور	چو حوران از قصور آب گل دور
معنیه طربا بر کل کشده	موقوف طاقها بر به نهاده

کذب چشمه و جوشش نغفند	که عکس دیده بر رویش نغفند
درون پرده منیر لکها کرد	ولی صد شور ازو سیر پود
سمه شامان سواخوان اویند	خراب لطف ناکامان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام	سمه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سپهر بهر کس	سوا می مصر در سر دارد و س
مکر و دو خاطر او رام باروم	شمار داب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او بیل است	ز شوق حشر پیش رویند است
ندانم سوی مصرش این حقیقت	سوا اکثر طبعش آن طرقت
سمه ناکام او ز اینجا سر شتند	براه رزق او اینجا شتند
اگر افتد تبول رای عالی	فرستیدن آن دگرش عالی
و کربو و بصدر خانه خوانی	بود خدمت کبری را خانه خوانی
عزیز مصر چون آن قصه بشنود	کلا پنجره بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفت من که بشام	که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون نه مرا برداشتن از خاک	منه در که بگذرانم سر ز افلاک

بداد از تهن صد گونه چرخش	برفتن رای ز دسوی غزیش
پیا بیش از د کای دور زمانه	ترا بپسیده خاک آستانه
بهر روز از نواز شهای کردو	غزنی بر غزنی با تان و
مرا در برج عصمت آفتابست	که به رادر جگر افکنده تابست
ز اوج ماه بر تریایه او	ندیده دیده خور پای او
ز کوسه در صدف صافی بدن تر	ز اختر در شرف پرومکن تر
کند پوشیده رخ بر انظار	که ترسد بیدش چشم ستاره
جز آینه کسی کم دیده رویش	بجز شانه کسی نبوده مویش
جانش غیر زلفش را میسر	که کاهی نمکند در پای او پیر
صبح خانه چون کرد در خرا	نیارد پای بپوشش غیر دامن
ندیده میباید مشاطه درشت	نموده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز کل دامن کشیده	که سپیر اسن به بد نامی دریده
ز زکس حسن او پوشیده رخسار	که ز کس خیره چشمت و قدح خوا
نپوید در فروغ مهر یایه	که تابا او نکرد دسایه همراه

پدر چون دید شوق و پیغمبرش	رسودای عزیز مصر زارش
رسولانرا کفایتی شای	اجازت داد لب پر عذر خای
که مست از بهر این فرزان فرزند	زبانم به غیر از مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان	که باشد دست و دست پرستان
زبان و سر را به زن شل نیت	که گوید دست چشمن را ببل نیت
رسولان زان تمنا در گذشتند	ز پیشش و در کن باز گشتند

و ستان پدر ز لیلی قاصدی بسوی عزیز مصر و
عوض کردن ز لیلی را بر قبیله قبول کردن و

ز لیلی داشت ازول بر جگر داغ	زنو میدی فرو زوشن داغ بیاغ
بود سر رو زار و در پشیمیدی	بجز روز سیاه نا امید ی
پدر چون به مصرش خسته جان	علاج خسته جانش را در آن
که دانی برای مصر پوید	علاجش از عزیز مصر جوید
بر دازوی پیامی چند با او	ز لیلی را دایم پیوند با او
ز نزدیکان کی دانا کرن کرد	دانا می نه ارشش افزون کرد

چو ره سوی من لب شنیدارو	بجای آب جراتش نبارد
ندام ای فلک با من چه داری	چو خویشم غرق خون دل من داری
کرم ندی بسوی دوست پروا	زوی باری چنین دورم سیندا
کرا ز من مرک خواهی مردم است	زبیداد تو جان سپردم اینک
وگر خواهی مرا در پنج و اندوه	نهادی بر دلم صد بار چون کوه
بزمیکوه کای چند باشد	بموج غم کجای چند باشد
دلم از خم تو صد جای ریت	اگر رجمی کنی بر جای خوشت
اگر من شاد اگر گمکن ترا چه	اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
بر کیم من و زوجه من چه خیزد	وزن بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرم من برباد کوشو	دو صد خرم من ازین بر نویجو
سزاران تازه کل بر باد دادی	زوانغ مرک بر آتش نهادی
کجا کرد ترا خاطر پریشان	که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصدافغان و در دآرزو زتاب	درونی غنچه و آراز خون لب
سر شک از دیده غمناک میخست	بدست عصه بر سپر خاک میخست

بدار ملک کتی شهر یاران
بدل داغ تمنای تو دارند
سبوی ما بمید تبولی
بگویم داستان هر رسول
بهر کشور که افتد دولت میل
پدر میکفت و او خاموش بود
خوشا گوش سخن کردن رنجای
ز شامان قصبای در پی آورد
ز لیلخادید که ضرود یارش
زدیدار پدر نو مید بر خاپت
زنوک دیده مر و اید می سفت
مرا ای کاشکی مادر زادی
نداغم بر چه طالع زاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سخانی

تخت شهر یاری تاجداران
بینه تخم سووای تو کار زند
رسیدت اینکار زمر سوولی
به پنجم تا که می افتد قبولت
ترا سازم بزودی شاه خلیل
سوی آشنایی کو شمشیر
بامید حدیث آشنای
ولی از مصریان هم بر نیارود
نیامد هیچ قاصد خواستگار
ز غم لرزان چو شاخ بید زخمت
ز دل خونابه می بارید میکفت
و کرمی زاد کس شیرم ندادی
بدن طالع کجا افتاده ام من
که ریزد رلب سر تشنه آبی

یکی منشور ملک و مان درشت	یکی مهر سلیمان در انکشت
که هر یک تنه کشور ستانیت	ز شاهی خواستکاری رانشت
بهر کشور که کرد جلوه کاش	بود دهم شاهی خاک راکش
بهر جاور و بندان غیرت خور	بود تخت آن او و تاج بر سر
اگر کسی در چو در شام آرام	و عای وی کند از صبح تا شام
و کر آرد بسوی روم استنک	غلام وی شوند از روم تازنک
مهرن و دستور هر قاصد پامی	همی بخت از آب فرخنده نامی
ز لیح را ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش زیور بر شد
که با اینان ز مصر ای کسی است	که عشق مصر بایم نشت بکشت
بسوی مصر بفریم یکش دل	ز مصر ارقاصی نبود چه حال
نیستی که در پادشاه خبر د	که در چشم غبار مصر بیند
مرا خوشتر از آن باد تصدبا	که آرد نافر از صحرای قاتار
درین اندیشه بود او کس ندانند	پدر وارش به پیش خویش نشاند
مکتب ای نور چشم و شادی دل	ز بند غم خط ازادی دل

حدیث مصریان کردی سرانجام	سکه تا بردی عسکر ز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان	در افتادی بسان سایه از پای
زابر دیده سیل خون فشان	نواهی ناله بر کرد و نرسیدی
بروز و شب همه آن بود کارش	سخن از نیار را ندی و دیارش
بدن گفتار خوش گشتی سخن گشت	و گردنبودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بادشاهان اطراف فیروز مصر
کاری ز نیل و سگدل گشتن فی از نو میدی آن

ز اینجا که چو عشق آشفته حاش	جهان پر بود از نصیحت جمش
بهر جاقصه چشش رسیدی	شدی مقنون او گشت شندی
سران ملک را سودای او بود	بهرم چسروان غوغای بود
بهر وقت آمدی از شهر یاران	بامید وصالش خواستکاران
درین فرصت که از قید جنون ر	تخت و لبری میثار نبشت
رسولان شهر هر روزم	چو شاه ملک شام و کشور روم
فرزوان از دهن زره در رسیدند	بر کاه جلالش آمدند

کنیز از سر سودا و آواز	کرای با من درن اندوه و سپاز
پدر را خفته دولت رسانید	دلش را ز آتش محنت ترمانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز	روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند ز زنجیر سیم	که نبود از خون من بعد سیم
چو بدخل سیم را در بند مگذار	بدست خویش ننداز سیم بگذار
پدر را چون رسید آن مرده	در کوش با استقبال آن رفت از سر مرده
برسم عاشق اول ترک خود کرد	پس آنکه ره پوی آن سر و قد کرد
و مان بگشاد آن مار دو پیر	رماند از بند زان سیم بهر را
پرستاران پایش سر نهادند	بزریر پایش تخت زر نهادند
نشاندند شرف از منند ناز	بزریرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز سر سو جمع گشتند	سیم پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی	چو طوطی لعل او شکر شکستی
سردج حکایت باز کردی	ز سرشته ی سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته آکنیز	شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

ز دی تش بجان چون خنی با
بدان مقصود جان و دل خطاب
چو پیش پست گشت از سواد
بسکلی خوبتر از سر چه گویم
نزاری دست در دامان سخت
کرای در محنت عشقت رسیده
بپای کیسین چنن یکا آفریت
که اندوه مرا کوتاهی ده
بختی که بدن کارت تمت
بمصر از خاصکان شاه صرم
ز نیا چون رجانان این نشت
رسیدش باز از آن کتار چون
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
خیزان که در دل جوشش آورد

منوزد کسین بینان کپی با
بدینسان بود تا بر بود خوش
غواشش آید آن غار کمر خواب
نمانم بعد ازین دیگر چه گویم
به پایش از مرده خون جگر سخت
قرارم از دل و خوابم ز دیده
ز خوابان دو عالم برگزیدت
ز نام شهر خویش گاهی ده
غریب صرم و مصر متقا
غریزی داد غم و جاه صرم
تو کوی مرده صد ساله جان بافت
بتن زور و بدل صبر و جان
اگر چه نخت مجنون خاسته
در کار به عقل و هوشش آورد

کشید از مقنعه موئی محسب
بسجده پشت سروناز خم کرد
ز زکس رنجت استگ از غوانی
شد از عکین دل خود غصه پرد
کرای تاراج تو سوش و قرا
غم دادی و غنچه ای مگردی
ندام نام تو تا سازش ورد
بکام خویش میکردم شکر خند
چو غنچه بس که خوردم از غن
میگویم که در حشمت عنبریم
چه باشد که گریزی با نوازی
مبادا کن بخون آغشته چون
دل ما در زبی بوندیم تنگ
پرستاران را به رود کردند

فشاند از تشنه دل خاک بر پر
زمین باز شک کلزار ارم کرد
چو سو پس کرد ساز خوش زبانی
بیار خویش کرد آن قصه خانه
پریشان کرده تور و زکارم
دلم بر دی و دلداری مگردی
نیایم جای تو تا کردمش کرد
کمون در بندم از تو چون بی
فادام همچو گل از پرده بیرون
نه آخر مرا مکتب کینرم
ز بند محنتش آزاد ساری
میان خلق رسوا گشته چون
پدر را آید از فرزندی تنگ
به تنهایم غم و نود کردند

ازین افسانه‌های عاشقانه	کیا فادنا که بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش خاک	چو صیدی ز خنک افتاد بر خاک
به پیوستی زمانی گشت مینا	دگر آمد بحال خویش تن باز
با فنون دل یوانه خویش	ز سر آغاز کرد افسانه خویش
کمی در گریه که در خنده می شد	کمی معمور و کاهی زنده می شد
همیشه هر دم از حال حال	بدینسان بود حالش تانالی

جواب آمدن یوسف علیه السلام ز لقا و انوار
 سوم و نام و مقام فی دامن و معجز و معجز

بیای عشق پرافسون و نیک	که باشد کار تو که صلح و نیک
کمی دیوانه را من زان به ناری	کمی فرزانه را دیوانه پساری
چو بر زلف پری رویان نهی	ز بنجیر چون افتد خردمند
و کر زان زلف بندی بر کشی	چراغ عقل با بد روشناسی
ز لای یک شبی فی صبر و فی هوش	بنم هم از و با محنت هم آشوش
ز جام درد و دوا شایمی کرد	ز شوق عشق بی آرامی کرد

سبکدستی چرخ عمر فرسای
 مرا خود قوت پای نمایند
 بدن بند کران پایستیم خیمت
 فرورفت پای سرور در کل
 چه حکمت باغبان بیند درین با
 بسای دلبری زنجیر باید
 نباشد در ترحم چندان درکش
 زمین چون برق رخشان بگذرد
 اگر یاری و به بخت بلندم
 به پیغم روی او چند آنکه خواهم
 چه میگویم سکار ناز پرورد
 بروی جان نشیند کوه درم
 پسندم کی فتنه بر خاطر شنار
 مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ

بدن بندم چرا سازد کران پای
 هیچ آمد شدن رای نمایند
 بدن تیغ جفا دل خیمت
 ره جنبش بر کشت تسکین
 که زنجیرش نهند بر پای از آب
 که در لکخط سوش از من رباید
 که پیغم سیر روی لاله زارش
 برابر دزدل پراشتم دود
 بدن زنجیر ز پایش بلندم
 بدور روشن شود روز سیم
 که گر بر پشت پانیشندش کرد
 بساط شادمانی در نور دم
 بسیم ساق او از بند آزار
 که در دامان او خاری نند چنگ

ز نام عقل بیرون رفتن از دست	ز بند نپند و قید مصلحت دست
همی زد و همچو غنچه جیب جان چاک	چو لاله خون دل بر بخت برخاک
کمی از مهر رویش روی میکند	کمی بر باد زلفش موی میکند
پرستان بهر سویش نشستند	بگرد به چو مال حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی سچ مستقیم	برون جستی ز حلقه رات چون
وگر نکر فیتش آن حلقه دامن	سوی بر زن شدی سر و سمان
وگر بندش نکردی غنچه کردار	چو گل نی پرده کردی رو ببار
پدر زن واقعه چون گشت کاه	دو اوج شد ز دایمان در کاه
تدبیرش بهم رای دویند	به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند چنان ماری از زر	که باشد مهره دار از لعل و کوسر
بسین ساقش آن مار کمر بچ	در آمد حلقه زن چون مار بچ
ز لجام بود کج خوبی آری	بود هر کج را ناچار ماری
چو زین مار زید از سخت	زدیده مهره می بارید می سخت
مرا پای دل اندر عشق بندت	سمان بندم ازین عالم پندت

که بر جان من بیدل جفتی	بیا سخ لعل شکر بار بکشی
بگو با این جمال و دلپستانی	کمی تو وز کده امین خاندا نی
در خشان کوسری کانت کد است	کرامی شای یواست که است
بگفتا از ترا دادم من	ز جنت لب و خاک عالم من
کفی دعوی که پستم ربو عشق	اگرستی زین گفتا رساد
حق مهر و وفای من نمک دار	به بی جفتی رضای من نمک دار
کمن دندان گزیده سکر ترا	مساز الما پس دیده کوسر ترا
ترا از من اگر بر سینه دانت	نه نپاری کران دانم فانت
مرا هم دل بام بست در بند	ز غ عشق تو پستم نشان بند
ز لیا چون بید آن مهربانی	ز لعل او شنید آن نمک رانی
گرفت از نویری دیوانه را	فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال جواب خاست	جگر پر سوز و جان پرتاب خاست
بدل اندوه و ابله تر شد	بگردون دودش از اندوه شد
یکی صد گشت سودایی که بود	ز حد بگذشت غوغای که بود

نمیرد چشم من در خفتن آرام	ز نخت خویش تن خوابش دهم و آرام
بود نخم شود از خواب بیدار	نماید بایرم اندر خواب دیدار
همی گشت آن سخن تا پاسی از شب	رسیده جانفش از اندوه برب
بنا که زن خیالش خواب بر بود	نمود آن خواب بل بسوی می بود
نموشش تن نیانوده تیر	در آمد از روی جانفش از در
سمان صورت که زد اولی و	در آمد بارخ روشنتر از ماه
تقری چون بر رخ زینایش انداخت	ز جابر حبت و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سر و کل	که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بان صانع که از نو آفریدت	ز سر لایق دور آفریدت
ترا بر جمله خوابان سپردای	بلطف آداب حیوان بر تری داد
قدت را بکنستان ساخت	ت را مایه قوت روان ساخت
رزوی دلفروزت شمع افروخت	که چون پروانه مرغ جان سوخت
ز مسکین کیوان داد که کندی	که بر من ز فوهر موسیت بندی
تنم را ساخت چون موی آبت	و لم را تنگ چون نیم د مات

خواب دیدن زلیخا و حسن را علیه السلام نوبت
دوم و سلسله عشق و محبت و دل در ورطه خون کشیدن

خوش آن دل کا نذر و منزل کند	رنگار عاقل غافل کند عشق
دروغ خشنده رقی بزور و زد	که صبر و هوش را جزین بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت	سود کاسی بر و کوه ملامت
چنان جانفش ملامت کیش کرد	که عشقش از ملامت پیش کرد
زلیخا چو میکاست سالی	پس از سالی که شد بدش بلالی
مال آسایشی تپت خمیده	نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی	رساندی آفتابم را بر زدی
فلندی چون کاغذ ز استغاثت	نشام کردی از تیر ملامت
بهت سرکشی دادی غنا غم	کز و جز سپر کشتی صبری ندانم
مناده در دلم از مهر تاری	بخیلی میکند با من بخوانی
به بیداری مکر و خمشم	نیاید هم که در خوابش به پنجم
نشان بخت بیداریت آن خوا	که در وی پنجم آن ماه جفا قباب

بمردم صورتی زیبا نمایند	که تباروی در سپید آکنشیند
ز لعل کف دیوی را چه یار	که بنجاید چنان شکل دلا را
تنی که ز شورش باشد شسته	معاذ الله که زواید فرشته
و گرفتار این خوابیت نهار	چرا باید هر نهارت جان گدا
گفت این خواب اگر ناری بودی	بدینسان را پستانزکی بوی
شمارند اهل دل سن نیکه رات	که کج با کج کراید رات بارت
و گرفتار پستی و ابله نیش	برون کن این خیال از خاطر خوش
بجستار اگر بودی بد پستم	کیان بار کران دادی شکستم
مراد پر کار از دست رفت	عنان اختیار از دست رفت
مراتقی نشسته در آفتاب	که بس محکم تر از نقش سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید	ز سنگان نقش محکم چون آید
چو دایره دیدش اندر عشق محکم	فروبت از نصیحت کوشش محکم
نهانی رفت و حالش با بد گفت	بدرزان قصه مشکل آشف
ولی چون بود عاجز دست پیر	حوالت کرد کارش را بقدر

زینجا چون بیدان محسنی
مذید از راست گفتن هیچ چاره
که کج مقصدم بس با بدیت
چگونه با تو از مرغی نشانه
ز غفایت نامی شرم دم
چه شیرینت عیش تلخ کامی
ز دوری که چه باشد تلخ کاش
زبان بکشد و اندک پیش آید
ز خواب غیبتن بیداریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند
بلی این حرف نقش بر خیالت
مادی را ز اول تا ندانند
نیست از دلش چون بکشد
نخستین کنت کایه کار دیو

فتون پروازی و افان خوانی
گرفت از گریه مراد و پستاره
در آن کج ناپیدا کلید است
که با غنا بود هم آشیانه
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میداند ز کام خویش نامی
که بباری زبان شیرین زبانش
ز سر رازی بلندش ساخت پناه
به بهوشی خود بسیاریش داد
ز چاره سازش همان فروماند
که نداد پسته را جستن محال
کجی در آخرش جستن توانی
با صلاحش زبان نیک بکشد
همیشه کار دیوان مکر و ریت

چون پستی بخت ایستادم	چون پستی بخت ایستادم
کنون هم در میان کارم گزوم	کنون هم در میان کارم گزوم
زمن باز دولت پنهان چو داری	زمن باز دولت پنهان چو داری
بگو آخر درین کارت که انداخت	بگو آخر درین کارت که انداخت
چنین آشفته و در هم چسبای	چنین آشفته و در هم چسبای
کل سخت چو از دست از این	کل سخت چو از دست از این
تو خورشیدی چو بامت گشت	تو خورشیدی چو بامت گشت
یقین دائم که زده ای ترا راه	یقین دائم که زده ای ترا راه
اگر بر آسمان باشد فرشته	اگر بر آسمان باشد فرشته
بسیج و دعا خوانم چنان	بسیج و دعا خوانم چنان
وگر باشد پری در کوه و پیشه	وگر باشد پری در کوه و پیشه
بتخیلش عنایت بخوانم	بتخیلش عنایت بخوانم
وگر باشد چو پس آدمی زاد	وگر باشد چو پس آدمی زاد
که باشد خود که پویند تو را	که باشد خود که پویند تو را

چو خنیدی بپایت سر نهادم
 بدان صدقت پرستارم ^{بودم}
 ز خود بیکانه ام زینسان ^{ری} چو دا
 که برد اینان خروبارت که انداخت
 چنین باد و غم چو غم چسبای
 دم کرمت چو اسر دست از این
 زوال چو شکست خواست
 بگو روشن مرا تا کیست آن
 ز نور قدسیان و آتش شسته
 که آرام بر زمین از آسمانش
 عوایم خوانم کارت و پیشه
 کنم در شیشه و پست نشانه
 بزودی خاطر از روی ^{کرباد} غم
 نه بنده بل خداوندت ^{پد} بخوان

بشی آذرین بوسیدیش
کعبت ای غنچهستان شای
دلت خرم لب پر خنده باد
تو در باغ جمال آن تازه پری
من از حروف آن جو بارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم
سرو تن شستم از مشک و کلاب
قماط از پرده دل کردت ساز
غذا از شیر دادم شکرت را
شب آمد خواب در کار تو کردم
اگر زستم طراز دوش بودی
چو شد شاخ مکت سرو خزان
بهر کاریت خدمتکار بودم
بهر جارت سرو دلربایت

بیاد آورد خدمتسای خویش
بخاری از نوگلر و این بهایی
ز فرتخت ما فرخنده باد
که کردت طوطی جانم تدری
که پروردت زمانه در کنارم
به تیغ مهر یافت من بریدم
کلاب مشکو کردم خطاب
ز جانش شسته چیدم بصدناز
بپروردم تن جان پرورت را
سحر شد زین رخسار تو کردم
چو ختم ختمه در آغوش بودی
سنوزت دست نکستم زانمان
بخدمتکارت در کار بودم
فدا دم چو سایه در حقایت

کر از روز و شب خواب بچوید	کل خورشید بخودی لاله زرد
بدان پستی همه کز سیج باغی	ز وید لاله خالی ز داسغ
کنیزان این شایمنا چو دیدند	خط آشفستی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کار حاجت	قضا جان آن حال عجب گیت
یکی گفتا کنشش ندیدت	همانا گز گشتش رسیدت
یکی قناده این منی پسندش	که از دیو پوری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر ساری	ز سحر شربت بردام طرازی
یکی گفتا من همه آثار عشقت	دلش شک بریز بار عشقت
ولی پس بیهوشی ندیده	ز خوابش کوی رانی رسید
همی بت از کان کز خیالی	همیکردند با تم قیل و قال
ولی سردش ظاهر نمی شد	سخن بر سیج چرخ آخر نمی شد
از آنجمله فتنه گرداید داشت	که از آن فتنه گردی سر مایه داشت
براه عاشقی کار آمدوده	کمی عاشق کوی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق

شب و روز شنیدن این گشتی

هر موی از این گشتی

از مشاهد و شیرین حال زلفی که تحریر
در شمع و کبریا و دانه بکشت
استوار کرده ز شسته کشتادون

کمان عشق تر جا افکند تیر

سپرداری نباشد کاز تیر

چو سازد در درون آن تیر خانه

ز بهیرون باشد از اشد

خوشت از خردان این کلفت

که مشک و عشن را نتوان نهفت

اگر بر مشک کرد و پرده صد

کند غمخیزی از صد پرده ای

ز لیلی عشق را پوشیده میداد

بینه تخم غم پوشیده میگذاشت

ولی هر سیزدان هر دم ز جانی

همی کرد از درون نشو و نمایی

کمی از گریه چشمش آب میریخت

چو جای آب خون ناست میریخت

بهر قطره دانه مرغان کشادی

هنای را ز او بر روفتادی

کمی از آتش دل آه میکرد

بگردون دو دهنش آه میکرد

هر آبی که از دل بر کشیدی

کسان بوی کباب دل شنیدی

میدانم که نامت از که پرچم
اگر شای ترا آنچه نامست
سبا و هیچکس چون کن رفتار
خیالت دیدم و بر بود خوانم
کنون دارم من فی خواب نازده
چه باشد که زنی آیم بر آتش
کلی بودم بگلزار جوانی
نه بر سپهر کرم بادی وزیده
سیک عشوه مرا بر باد دادی
تنی نازکت را ز کلبرک صد
حسرت تا سحر که کارش بود
چو شب بگذشت دفع هر کانه را
لبش تر بود از خون خورده
ببالین روزی کلبرک تر داد

کجا ایم مقامت از که پرچم
و کرمانی ترا من نزل کد است
که فی دل دارم اندر بر نه ولد آ
کشتا دار دیده و دل خون نایم
ولی ز آفت در تاب مانده
نبا چو آتش گرم و شرس
ترو تازه چو آب زندگانی
نه در پاستر کرم خاری خلیده
نزارم خار در بر تر نادای
چه سان خواب آیدم بر تبر خا
سکایت با خیال یارش بود
بشت از کرم چشم خفته
کلون خشک را مالید بر لب
به بستر جان ز سر و سیم برد

تقر بر صورت اغیار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود
ولی که عشق در کام نمیکشت
برون از یار خود کامی ندارد
اگر گوید سخن بیا رکوید
سزاران بار جانش بر لب آمد
شب آمد ساز کار عشق باز
ازان بر روزشان شب اختیار
چو شب شد روی در دیوانم
ز تار شکست او تار بچک
ز ناله نغمه جانگناه برداشت
خیال یار پیش دیده نبشاند
که ای پاکیزه کو سر از چکانی
دلم بردی و نام خود کفستی

ولی پوسته دل یا رسیداشت
که سر جابو دبان دلربا بود
ز جبت و جوی کامش بالکشت
در و نشن پاکس آسمی ندارد
و کبر جوید مراد از یار جوید
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد رازدار عشق باز
که آن یک پرده دروین پرده دار
بنازی پست خود چون چک نم کرد
بل پر دازی خود ساخت آفتاب
پزیر و عم فغان واه برداشت
سم از دیده سم از دل کو افشاند
که از تو دارم این کوفتشی
نشانی از مقام خود کفستی

سمن از آب شبنم روی خود پست	بنفشه جعد عنبر روی خود
زینجا بچنان در خواب نویسن	دلش زار وی در محراب نشین
نبود آن خواب خوش بهوشی بود	ز سودای شیش موشی بود
کنیزان روی برپایش نهادند	پرستاران بدستش بودند
نقاب از لاله سیراب بچش	مخارالوده چشم از خواب بچش
کریبان مطلع حورشید و کرد	ز مطلع پر رزده سر سونگه کرد
ندید از کل رخ دوشین بمانی	چو غنچه شد فرو در خود زانی
بران شد کر غم آن سرو چالاک	کریبان چو کل برتن زند چالاک
ولی شرم از کسان بگرفت دیش	مدامان صبوری پای شیش
نهان میداشت رازش در دل تنگ	چو کان لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون	نمیداد از درون یک شمه پروان
لب او با کس نهان در حکایت	دل او زان حکایت در شکایت
دانش بار فغان در شکنند	دلش چون شکر در صد کر بند
زبانش با حریفان در پان	بدل زنا عشقش صد زبان

ز سبب غنچه اش سبب جانیده

بنامیزد چه زیبا صورتی بود

زینجا از زینجا سبب ریده

از آن معنی اگر نگاه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار

سمه در بند پنداریم مانده

ز صورت کریمه معنی و نما

یقین داند که در کوزه نمی پست

چو سار و غرقه در پای لاش

وزیدن نسیم محری زینجا و زکی خواش را گشادن از

خیال شبانه نیمه

دار خون بدل فرد خور دن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زانغ شب پرواز برآ

عناد لجن دکشن بر کشند

خرو پس صحکاه اوار بر دشت

حاف غنچه از گل کشیدند

مکنه از پرتو نور میر بخت	مکنه از پرتو نور میر بخت
ز قن چون سیدی از غیب مطوق	ز قن چون سیدی از غیب مطوق
بجل خال نخل از شکسته اعی	بجل خال نخل از شکسته اعی
ز نیمش ساعد و بازو تو کمر	ز نیمش ساعد و بازو تو کمر
ز لیا چون برویش دید بخت	ز لیا چون برویش دید بخت
جمالی دید از حد بشر دور	جمالی دید از حد بشر دور
ز چمن صورت و لطف تمایل	ز چمن صورت و لطف تمایل
گرفت از قاتش در دل خیالی	گرفت از قاتش در دل خیالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت	ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان غمبه فشان کی بسوزد	وزان غمبه فشان کی بسوزد
ز طاق برویش ناله شد بخت	ز طاق برویش ناله شد بخت
دل تنگ از لبش تنگ شد بخت	دل تنگ از لبش تنگ شد بخت
ز سیمین ساعدش شت از نبرد	ز سیمین ساعدش شت از نبرد
برویش در پیشکین خال کش	برویش در پیشکین خال کش
مکنه از پرتو نور میر بخت	مکنه از پرتو نور میر بخت
ز قن چون سیدی از غیب مطوق	ز قن چون سیدی از غیب مطوق
بجل خال نخل از شکسته اعی	بجل خال نخل از شکسته اعی
ز نیمش ساعد و بازو تو کمر	ز نیمش ساعد و بازو تو کمر
ز لیا چون برویش دید بخت	ز لیا چون برویش دید بخت
جمالی دید از حد بشر دور	جمالی دید از حد بشر دور
ز چمن صورت و لطف تمایل	ز چمن صورت و لطف تمایل
گرفت از قاتش در دل خیالی	گرفت از قاتش در دل خیالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت	ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان غمبه فشان کی بسوزد	وزان غمبه فشان کی بسوزد
ز طاق برویش ناله شد بخت	ز طاق برویش ناله شد بخت
دل تنگ از لبش تنگ شد بخت	دل تنگ از لبش تنگ شد بخت
ز سیمین ساعدش شت از نبرد	ز سیمین ساعدش شت از نبرد
برویش در پیشکین خال کش	برویش در پیشکین خال کش

سرش نهوده ببالین چمنیل	تنش داده به بستر خمن کل
ز بالین نهانش ششم شکسته	بکل تار حریرش نقش پسته
نخوابش چشم صورتین غنوده	ولی چشم دگر از دل کشوده
درآمد از درش ناکه جوانی	چه سیکویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور	بیایغ خلده کرده غارت حور
ر بوده سر بر حسن و جمالش	گرفته تیک بکین غنچ و دلش
کشیده قامتی چون تاز شمشیر	بازادی غلاش سر و ازاد
ز بر او نخته زلفی چون بختیبر	خرد را بسته دت و پای تدبیر
فرزان مع نور از جبینش	به و خورشید را رو بر بربیش
مستوس ابرویش محراب باکبان	معنیه سایه بان بر خوابناکان
ریش های زواج برج فردوس	زا بر و کرده آن به خانه در قوس
کحل ز کپش از سر نه ناز	زمرشان بر جگر مانا وک انداز
و لعلش از بستم در تکر ریز	دانش در تلم شکریه سیر
بر تین درش از لعل افشان	چو از کلکون شفق برق درخشان

کش از یام بر کردن چه آید

وزن شهای آستین چه زیاید

در نیام نام دیدن ز لیحا نوبت اول تن آفتاب حال
یوسف علیه السلام دگسته عشق او شد جان

بشی خوش همچو صبح زندگانی

نشاط انز او یام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آسیده

حوادث پای درد امن کشیده

درین بستان سپرای ز نظاره

نمانده باز جرخش ستاره

ر بوده دزد شب و شوخ پس را

زبان سته جرجن جان جریلا

سکا ز اطوق کشته حلقه دم

دران حلقه ره سر یاد شان کم

ز شمشیر مرغ شب خج کشید

زبانک صبح نای خود بریده

ز گنگر و ارکان شهر یارس

چو حارس بدید شکل کوئی را

به بیداری نمانده دیگر تن تاب

خواص کوئی رش کرده در خوا

ستاده از دملک بوی دملکوب

حجم خواب تشنه بر چوب

مکروه موزن از کلبه کتب یابی

فراش غفلت شب در دکان طی

ز لیحا آن بلبها تنگ ناب

شده بر زکش شیرین

بسمین لعبستان از خرو سالک
 دلی فارغ از لعب چرخ دوار

بصحن خازن بارغان غزلان
 نبود ی غیر لعبت بازیش کار



دینسان خرم و دلشاد بود
 وزان غم خاطرش آزاد بود

کنز

مرصع موی بندش کز قفا بود

نیز کز لطفش کز فتنی یاره را د

نیارم بیش از زرخیز د

کمی در عشوه مند نشینی

کمی در جلوه ایوان حسامی

بهر روز نوی کا فکنده بر تو

یک جیش دو

ز پاپوس هران دامن بدی

ندای دست جز مهرش را

سوی سپروان سواد اریس کردی

ز غمراوان همزاران جور ز

نه سرگز بردش باری نشسته

بنوده عاشق و معشوق کس را

بش چون ز کس را یختی

نهران عقد کو سر را بها بود

که یارستی بدستانش بر بخت

که شد خلیا لواندرا پیش افتاد

زیبا دیب رومی و چینی

بر زکشتن جلد مصری و شامی

نبوده بر تنش جز خلعت نو

چو هر روز از بر بختی نموده

بدین دولت مکر دامن رسیدی

که در آغوش خود دیدی شرا

پری رویان پرستار شکر دی

بخدمت روز و شبش شده

نه یکبار بر پا خاری شکر پسته

نداده ره بخاطران موس را

سحر چون غنچه خندان شکستی

نداده در حرم آن حر مکانه
 سخن را نم ز ساقا و که چو نیت
 بنامیزد بود کله پسته نور
 صفای او نمود آینه رارو
 از آن آینه نمانوی او شد
 بوی هر کس که همزاد نوشتند
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیت
 چنان بودش حریفی چو پاک
 که کرد چشم عاشق در شرف
 ندانم از زو ز نور چه گویم
 بزور خود که وصفان بری کرد
 بر از کوه سربدار کفری داشت
 در و لعش که بود او ز کوش
 اگر بپستیش کوهر ز کردن

حصار صحتش اندیشه رارا
 بنای حسن را سیم تنوشت
 ولی چشم همزنی نور پیستور
 در آمد از ادب پیش برانو
 که فیض نور یاب از روی او شد
 رخ دولت در آن آینه بیند
 چو او در لطف کس صاحب نیت
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی پراگنده ز اسکن کف پای
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم
 که زیور را جماش زیوری کرد
 که در سیک خراج کشوری داشت
 همه برد از دل جان لطف آن
 شدی کنج جواب هر چه و دان

دل پکان عالم از دعا پر	پی تعویذ آن پاکیزه چون
رک جان ساقی تعویذ بندش	پری رویان بجان کرده بندش
دو ساعد استینش کرده پریم	ز تاراج سپران تاج و پریم
هناده مری بر سر دلش	کفش راحت ده سر محنت اندیش
رنده از مهر بر دلباز قلمها	مبت آورده ز انکشتان قلمها
فرزوده بر سر مدبری هلا لی	دل از سر خنشن بسته خیا لی
ز زور چرخ به راه کرده بخت	بر پنج انگشت هر را برده چرخ
رنبار یکی بر واز موی سب	میانش موی بل کرده موی غی
کران موبویشیم کم پست	نیارستی مکر از موی پست
بنرمی دایه ناف او بریده	سکرم چون تخته قائم کشیده
چه کوی کرکر زیر افتاده	سرنیش کوی ما سیم ساده
برون رستی غیر این زانگشت	مدان نرمی که کرامت در پیش
بیایون سیم دست افشار نشو	زدست افشار ز زرین خوش شو
کنونیم سیج نخسته کمنه یا نو	ز زیر ناف تا بالای نا نو

بریزان دو نون طرود و صا

ز جند نون او تا حلقه میم

فروده بر الف صفر دها نزا

شده سیدش عیان از لعل خدا

ز بستان ارم رویش بخفته

بود سر جانب از خالی نشانی

ز خندانش کیم بی زکات

بریز غنغبار دانا بروراه

قرار دل بود نایاب آجا

بیاض کردنش صافی ترا خا

برودوشش زده طعنه سیرا

دو پستان سر یکی چون قبه نور

دونا رتازه بر پسته زیک شاخ

ز بازو کج سیمش در بغل بود

نوشته کلک صنع او پیش

الف واری کشیده بنی نسیم

یکی ده کرده آشوب جهانزا

کشا ده میم راعقه بدندان

در و کلها شکفته کونه کونه

چو زکلی بچکان در کاپتانی

در و چای پر از آب حیثیت

بود کرد آمده رشی از ان چاه

که کسم چاست و هم کرد آب آجا

بگردن آورندش اسوان باج

کل اندر جیب کرده پیرا

جبابی حایسته از عین کافور

کفامیدشان بشوده پستان

عیار سیمش آن دغل بود

زینجام زیبا دختری داشت
نه دختر اختری از برج شای
نگنجد در بیان وصف جمالش
ز سر تا پا سرو دایم جویش
زنوشین لعلش استمداد جو
قدش غلی زر حمت آفریده
ز جوی شهر باری آب خورده
نبرتش موی ام موشندان
فراوان موشکافی کرده شانه
ز سر ق او دو نیمه نافه زاد
فرود آونجه زلف سمن ساری
دو کیسوش و دو سوزی از
گلندس جمالش کرد یقین
ز طرف لوح یمنیش نموده

که با او آن همه عالم سری داشت
فرزان کوسری از روح شای
کنیم طبع از مایه بنیاش
شوم روشن ضمیر از عکسش
ز وصفش آنچه در کعبه بگویم
بیستان لطافت سر کشیده
ز سر و جوی باری آب برده
از و تاشک فرق ماه خندان
سنداده فرق نازک در مینا
وزود ز نافه کار رشک شکل
کننده شاخ کلر اسایه در پای
ز شمشاد سر افرازش سن باز
سنداده از جنبش لوح سمن
دو نون پر زکون از شکوه

چه میکویم چه جای افتابست	که رخشان چشمه اش اینجا است
معدن پس نوری از قید چه و چون	سرا از جلباب چون آورده پرون
چو آن چو درین چون کرده آید	پی رو پوش کرده پوشش نام
بدل یعقوب کر مرش نشان داشت	وگر کردش بجان جا جای داشت
زیجایی که رشک حور عین بود	بمغرب پرده عصمت نشین بود
زنورت سید رخسار دیده تابی	کر قمار خیانتش شد بخوابی
چو بدوران غم عشق او درو	ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب
جایگاهش مشرق داشته بود بلکه هزار و چهارادان در

چنین گفت آن سخن دان سخن گنج	که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شای باموس	بی زد کوشای نام طمیوس
بمداسب شای حاصل او	نماند از روی در دل و
ز فرقتش تاج را اقبال مند	ز پایش تخت را پای بملد
فلک در خیش از نور الکر بند	ظفر باند تیغش سخت پیوند

بر زجابه حبت و جوی کردی
چو در آخر یوسف نوبت افتاد
دران ایام هرگز ابله دین بود
که دردی سرگزشتی پای گیرش
در باره تیز ویران بخانه
برویش چشم روشن شاد نیست
بروشد خاطر یعقوب حرم
بر پیش رو چو یوسف قبله یافت
بویوسف بود سرکاری که بودش
بویوسف بود روحش راحت اندو
بلی هر جا که انسان متباد
چو یوم کان چه پسند و دلبر می
می بود از سپهر آشنایی
نه می بهات روشن افتادن

پس آنکه در درک پس روی کردی
کمر را از میانش چیت بختاد
برو حکم شریعتی انجمن بود
که رفتی صاحب کالا اسیرش
چو کرد آما ده بر دوش سوختی
پس از کجک ابله چشمش فروست
زدیدار شن پستی دیده برهم
ز سر زندان دیگر روی برفت
بویوسف بود بازاری که بودش
بویوسف بود چشمش دیده افزون
اگر خورشید باشد ره نیا بد
که بیرون از حد حور و پری بود
از کون و مکان پر شویشی
هر از وی بر فلک افتاده بانی

پرستم آرزوی روی او داشت
جز او کس در دل نمکین نمی یافت
چنان میخواست مکان ماه دل
میخواست ای کز مهر و رزی
ندارم طاق دوری زیوسف
بکلو نگاه راز من فرستش
زیعقوب این سخن خواهر خویشند
و لیکن کرد با خود حیل پستان
گفت ای سحاق بودش یک مکر بند
مکرندی که بر دستش کهستی
چو یوسف راز خود رو در پر کرد
چنان بست آن مکر را بر پیش
مکر بسته به یعقوبش فرستاد
کز گشت آن مکر بند اینسان کم

رنهر سویل خاطر سوی او داشت
بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
به پیش چشم او باشد شب و روز
بفرقم چون درخت بید لرزی
خلاصم ده ز مجوری زیوسف
بجواب نیاز من فرستش
ز فرمایش بصورت سهریزه خجسته
که تا کیم در یعقوبش پستان باز
بخدمت سوده در راه خداوند
ز دست اندازی آفات رستی
میان بندش نهانی زان مکر کرد
که اکاسی نشد قطعا از انش
وزان پس زیان آوازه در داد
کز تنی مکر کسی رازان تو هم

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر	برخ شد ماه کرد و نرنا برادر
دمید از بوستان دل نهالی	ممود از اسپهان جان مانی
ز کلزار خلیل الله کلی رست	قنای نازک اندامی بروست
برآمد اختری از برج اسحاق	ز روی او منور چشم افاق
علم زد لاله از باغ یعقوب	از وسم مرهم وسم دانغ یعقوب
غزالی شد سیم افزای کنگان	وز و شک خن صحرای کنگان
ز جان تابود بهره مادرش را	ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش کبار خود دواله	هناد ایام ز بهرش در نواله
کرامی دری از بحر کرت می	ز مادر ماند با اشک تپتی
پدر چون دید حال کوسه خوش	صدف کردش کنار خواهرش
ز عمر مرغ جانش پرورش یافت	بگلزار خوشی بال پرش یافت
مدتش این خوش قناری آورد	لبش هم شکر کناری آورد
دل عم بهرش شد چنان ند	که کنپستی از وی مکتب پوند
بهر شب خفته خون جان در برش	بهر روز آفتاب منظرش بود

حقیقت را بهر دوری ظهورست
 اگر عالم بیک دستور مانی
 گراز گردون نکرد نور خور کم
 زبستان از چمن بارانه بند
 چو آدم رخت ازین محرکه بت
 چو یتم رفت کرد آغاز ادریس
 چو شد تدریس ادریس آسمانی
 بطوفان قنا چون غرق شد نو
 چو خوان دعوتش چند از افاق
 چون بامون شد راه عدم کو
 چو یعقوب از عقب زن کار دم
 اقامت را بکنعان محال کند
 شمار کو سفندش از بر ویش
 سپهر بیرون ز یوسف یارده داشت

زاپسی در جهان افتاده نورست
 بسا انوار کان پستور مانی
 کنی در رونق بازارا بخم
 ز تاش بهاران گل خندد
 بجایشش در محراب نشت
 درین تلمیس خانه در پس تقدیس
 بنوح افتاد درین راپکسانی
 شدین در بخلیل الله مفتوح
 موفق شد بان افاق اچاق
 زدا از کوه های کلبا نکبت
 ز حدشام بر کنعان علم زد
 فتادش قزایش مال فرزند
 دران وادی شد از مور و
 ولی یوسف درون جانش داشت

ز باغستان یعقوبی نهالت	ز صحرای خلیل الله غایت
ز کیوان بگذرد ایوان جاش	زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانت	حسد انگیزه جوان جفاست
کند روی ترا امین داری	بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان کشادم	رنشش دامن جالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبر از	دو بخش او را یکی مرد دیگر از
پی نفع بتان هیچ ارکشاید	خط حسن همه مثلش نماید
پس آور دشمن سوی شیشه خوش	صفا بخش از دل کی کینه خوش
ز مهر خویشین کردش خرد	به پیشانی زدش بوسی پدر
چو کل از ذوق فرزندش شکفت	چو بلبل کل رویش نکالت

نهال جمال پوشیده از بهارستان غیب
 میاغستان شهادت آوردن و بای دین
 یعقوب و بهوای دل ز لیلیت پروردن

درین نوبت که صورت پرتی	زند که سرخ تنگوستی
------------------------	--------------------

بخشش بیفاد چون کی ماه
چو شمع بجن زان جبهه متنا
جمال سکون در پیش او کم
ردای دلبری قلنده بر دوش
کمال چشش از اندیشه بیرون
به پیش خلق طفا لعل
جنش مطلع صبح سعاده
سمه پنهان از پیش و از پس
همه ارواح قدس بی کم و کاست
درین محرابی خورشید فدل
از ان جاه و جمال آدم عجب نه
که یارب این درخت از گلشن
برو این پر تود دولت کجاست
خطاب آمد که نور دیده تبت

نه خورشید اوج غرت و جاه
میان جمع شمع اسباب فراد
چنان که بر تو خورشید انجم
فدای خاک بایش صدر آلود
ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
به نقش تاج و پادشاهی
شب غیبار رخس روز شهادت
ز ظلمتهای جهانی تعد پس
علمها بر کشیده از چپ و راست
قلنده غفلت پیچ و تبدیل
بعنوان تعجب زیر لب راند
تماشاگاه چشم روشن گیت
جمال و جاه پسندن از کجاست
فرخ بخش دل غمیده تبت

طمع دارم که گزنا که شکر فی	نخواند زین محبت نامه حرفی
تتا بد نامه سپان بر روی شست	منساید خانه و شن حرمش
دوراد و را که ببیند خطای	نیارد بر پسر من با جرای
تقدروع در اصلاح کوشد	و کر اصلاح نتواند پوشد
داستان شمع جمال یوسفی در مبدستان غیب بر فروشن و پروانه دل زلیخا را مبادله فروغ آن سوختن	
کمر پسخان دریای معانی	ورق خوانان وحی افسانی
چو تاریخ جهان کرد انداز	چنین دادند از آدم خبر با
که چون چشم جهان پیش کشاند	بر او ولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا کجا پس و پیش	ساده مرصعی در پای خویش
صفوف اولیا قایم در جای	ساده در مقام پیروی پای
کروی با شکوه پادشاهی	تاج و شوکت شاهی مباسی
ساده صف بصف دیگر خلائی	بدستور خوش و ترتیب لایق
چو آدم سوی ان جمع نظر کرد	زمر جمعی تماشای دکر کرد

از آن صبح نخستین بی مزد
چو صبح را پستین از صدق نم
بصفت کبریا راسی دروغی
چرا دوزی بقدر زشت دیبا
ز دیبا زشت زیبا سی نیاید
رخ گلزنک را گلگونه باید
زمعشوقان چو یوسف کینده
ز خوبان هر کرانی نداده
نبود از عاشقان کس چون لبخ
ز طفلی تا پیری عشق ورزید
پس لپری و عجز و ناتوانی
بجز راه وفا و عشق سپرد
در نماند سخن را نم ز سر یک
بهر فدی که ایشان خرج سازد

که لاف روشنی از وی دروغ
ز خور بر اسپان زرن علم زد
بخشد زان چراغ را فروغی
چو از دیبا نکرد دوزشت زیبا
ولی دیبا سوی رشتی شتابد
کس از گلگونه گلزنکی نراید
جبالش از نیمه خوبان فروده
ز اول یوسف تا نیش خزان
بعش از جمله بود از نرون
بشای و اسیری عشق ورزید
جو بارش تازه شد عهد جوانی
بران زاد و بران بود و بران
بخانه کوهر افشام ز سر یک
ز حکمت تازه کجی درج سازم

کنز به در دروازه کوشش	قتل از مقدم او سوسن می کش
کنز خاطر با پست قبالتش است	در آرد دل بر چون غنچه اش است
کس لب را نشاط حظه آرد	که از دیده غم اندوه بار آرد
از خند و دل اندوه مندان	وز کریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی پستم از وی	معاد الله که دامان چشم از وی
مهر می شغل سازی پاخت پیر	به پرفشانی کنون شکل کیر
و هم از دل برون راز منها را	بکریانم بخندانم جبارا
کس شد دولت شیرین و پیرو	بشیرینی نشانم خیر و نو
سرا صد لیلی و مجنون	کس دیگر پیرام سازم کنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا	ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصتها چون پیش خواند	با حسن وجه از آن خواهم زنانه
چه باشد شاهان و حی منزل	نباشد کذب را امکان بخل
نکرد و خاطر از راست خزند	و کر خود کوی از راست مانند
سخن را ز بوری چون راستی نیست	جمال به بجز ناکا هستی نیست

برایم که خدا تو بنیت بخشد
کنم از سوز دل آن نکته رانی
درین فیروزه کبند افکند
سخن را پایم بر جایی سپاغم

که غم میوه تحقیق بخشد
که سوز و عقل خست نکته دانی
کنم چشمم کو اکب کریمه الو
که بنوازد با حسی است اسماغم

دسته کل از پیش فیضیل سخن چون و
انعام سبب کتاب آن پیمیدن

سخن دیباچه دیوان عشقت
حذر کار و باری چون نیست
بجام هر چه از نوبی و کهن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود
جهان با شان کرد بالا و پشند
چو زان جوش کند بخت رانی
زند باد نفس و پیش در امان

سخن نوباوه بستان عشقت
جهانزایا دکاری چون نیست
چنین گوید سخن دان که سخن زاد
قلم بر صفحه سپستی رقم زد
کشاد از چشمه اش فواره جو
ز جوش شمایان فواره پشند
کلی باشد ز کلام معانی
برون آرد ز کلام از شش خرامان

بگفت اربانشده در عشق از جای	برو عاشق شو آنکه ز دما آیی
که بی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعه معنی پیشیدن
ولی باید که در صورت نمائی	ازین پل رود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن	نباید بر پیر پل پستوان
بجده الله که تا بودم درین دیر	براه عاشقی کردم سبک سیر
چو دایه شک من بی نافه دیدی	به تیغ عاشقی نافه بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادی	ز خو خوار می عشقم شیر دادی
اگر چه موی من اکنون چو شیر	منوزان ذوق شیرم در غیبت
به پیری و جوانی نیست چون عشق	دهد بر من دادم آن فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی	سبک روحی کن و در عاشقی
بنه در عشق باری دایستانی	که ماند از تو در عالم نشانی
کبش نقشی ز کلک تخته زایت	که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق آن صد آنگه بگو شتم	باستقبال بیرون رفتم
بجان کشتم که ز قفس را ببری	هنادم رسم نو سحر آوری

غم عشق از دل کس کم مباد
فلک سرگشته از سودای عشقت
ایسیر عشق شو کار ازاد باشی
می عشقت دهر گری و پستی
زیاد عشق عاشق باز کی یافت
اگر محزون نه می زن جام خور دی
نزاران عاقل و فزانه فرستند
نه نامی ماند از ایشان فی نشانی
بسامه رخان خوش پیکر گریستند
چو ابله دل از عشق فانی نه گویند
به کیستی کر چه صد کار از روی
مساب از عشق تو کر چه مجاری
بلوح اول الف بتی ناخوانی
شنیدم شدم بدی پیش ی

دای عشق عالم مباد
جهان پرشته از غوغای عشقت
عشقم بر پیمانه تا شاد باشی
و گرافتمه دکی و خود پرستی
ز ذکر او بلند آواز کی یافت
که او را در دو عالم نام بردی
ولی از عاشقی بجای فرستند
نه در دست زمانه داپستانی
که خلق از ذکر ایشان است بختند
حدیث بیل و پروانه گویند
ببین عشقت دهر از خود زاری
که آن بهر حقیقت کار سازیت
ز قرآن در پس خالذن کی توانی
که باشد در سلوکش تسکیری

بهر پرده که پنی پردگی اوست	قصا جبین سر دل بردگی اوست
بمشق اوست درازند کانی	بمشق اوست درازند کانی
دلی کو عاشق خوبان د بچیت	اگر داند و کرنی عاشق اوست
هلا تا غلطی ناکه نکوست	که از نا عاشقی و زوی نسوی
که همچون سگویی عشق ستوده	از و سپر بر زده در تو نمود
تویی آینه و او آینه ارا	تویی پوشیده و او آشکارا
چو سگوب سگری آینه هم اوست	نه تنها کنج او کنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم	بجز نه پوده پذاری نداریم
خمش کن قصه پایانی ندارد	زبانی و زبان دانی ندارد
سمان بهتر که هم در عشق پیچیم	که بی آن گفت و گو سپیم پیچیم

تخلی قصید عشق بسن و شایخ آقا زکریا کاتبان دستان

دل فارغ ز درد عشق دل نیت	تنهایی درد دل جزا کج نیت
ز عالم رویت آورد غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق

نیازی از خیال آن گذشتن

چو مهر جامست چنین شش تقاضا

برون زد چینه زاقیم تعدس

ز نر آستین بمو در وی

از ویک لمعه بر ملک و ملک تاق

مهر پو جیگان سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک

از آن لمعه فروغی بر کل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش افروخت

ز نورش تافت بر خورشید کیان

ز پیش روی خویش آستین

لب شیرین بشکر ریختند

سر از جیب به کفشان بر آورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده

دستی بیرون بگفتن یا بگوشن

نخستین جنبش از حسن ازل بخت

تجلی کرد بر آفاق و انفس

بهر جا خاست او گفت و گوی

ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

شدند از چو ذی سبوح کویان

بر آمد غفلت چو بجان ذی الملک

ز کل سوری بجان بلب افتاد

بهر کاشانه صدر پروانه را خست

برون آورد نیلوفر سر از آب

بهر مویش ز مجنون خات میلی

دل از پرویز برد و جان ز نرنگ

ز لیخاراد مار از جان بر آورد

ز معشوقان عالم بسته پرده

دران خلوت که پستی بی نشان بود	کجاست نیستی عالم نهان بود
و جودی بود از نقش دوی دور	ز کف و کوی مای و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	ز نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارشا های در حلقه غیب	مهر و انش از تحت عیب
نه با آینه رویش در میان	نه زلفش را کشیده دست شان
صبا از طره اش بکشته تاری	نزدیکش از سر به غباری
نکشته با کاش عسایر بلبل	نبسته به زه اش پیرایه بر کل
حش ساده ز سر خطی و خالی	نزدیکه هیچ چشمی زو خیالی
نوا و دلبری با خویش می خست	مقار عاشقی با خویش می خست
ولی ز اینجا که حکم خوب رویت	ز پرده خوب بود رنگ خویت
مکنور و تاب پستی نوری ندارد	به بندی در زوزن پیر دارد
تظکر کن لاله را در کوپاران	که چون خرم شود فصل بهاران
گذشت شسته کلر ز غار	جمال خود کند زان اشکار
ترا چون معنی در خاطر افتد	که در سبک معانی نادر افتد

خداوند پیران جو نعت	که تاست آسمان چتر و زمین
بر پیر پای تحت شامیش باد	تبارک چتر ظل اللہمیش باد
فلک با چتر او در چا پلو ای	زمین با تحت او در خاک بوی
خراب آباد عالم باد معمور	با و لا دکر امش نام صور
تخصیص آنکه جرح آمد طبعش	زما ز تاج سر نام ہمیش
زنانش آن عجم از وی شرف	بقعرن عرب باد امرغ
جهاز تا بلندی ست و پستی	مباد این نام پاک از لوح سستی
دگر شهنشاده کربخت مطهر	بطغلی شد طفلیش تحت و افش
خرد چون دید جاہ و احشاش	همی کرد از زونقشی ز تماش
درن میدان که خالی باد از درد	فلک طاپس تنی را پر فرح کرد
ز برمش خور کمی زرین قدح	دلش چون نام دایم برزخ

هر پیران آنکه هر یک از جمال و عشق و مغیبت از ایشان
 و صفت پریده و بر شاخسار نظامت کثرت آمدند
 اگر لای محبت و معشوقیت از اجابت و اگر نامه محبت و طایقت هم از

نموده لعل از زلفش آن تیغ
چو کشته برق بغش بر نوک
دو دم یک برق با کرچه نقابت
بقای او فای تیر کیمات
ز عدل او بوق خواب شبگیر
ز شبگردی چو یاد برگد باشد
پی جذب محبت چو گل باز
درخت بشیه پر شاخ و پیوند
کند شیر زیان مشکل کشای
کمیسگاه بداندیشان پاک
اگر یک تن برد چون مهر انوار
نیارد هیچ عور از درع سپهر
چو صبح آنجا که لطف او بخشد
چو برق آنجا که مهرش بر فروزد

نهفته تیغ خود خورشید در میخ
جبار ز کرده چون خورشید روشن
بقا از تیغ او یکدم جدایت
نیاید روشنی بایر کیست
کند نطق از لپک پنجه شیر
نندازد پیشش که دالش
شود قلاب مرغ تیر پرواز
اگر شاخ کوزنی را کند بند
به پنجه بخشدش از بندش مای
بود ز اندیشه نایمنی پاک
ز مشرق تا بفریطشتی ابر
که در طشت زرا و سکر و تیر
چو ظلمت ظلم از آنجا رفت تبند
یک شعله جهانی را بسوزد

و ماح از قوت مانی در امان

جهان یک پرچم ارواح و چاه	بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین	چو عین با صبر شناس روشن
درین عین آنکه چون انسانیت	جهان مرد می سلطان چنین است
بزیارین جمیده طاق بینا	دو چشم آدمیت زوت بینا
خوشا چشمی که بینای ازویافت	به بینای توانایی ازویافت
فلک صد چشم دارد بر راه	که چشم خود کند من ز کلبه او
ز روی او ست روشن چشم عالم	ببوی او ست گلشن خاک آدم
بکس خلق و لطف خلق بی قیل	بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلا بشکر م رسی قدت	کریم ابن الکریم ابن الکریمیت
سز دراز کمال خونت او	کند پر فلک یقین او
ز کف نخل نوال ورده درشت	کشیده جویباری از سرشت
دو صد کشت اول در سر دیاری	شده سر پیر از سر جویباری
ز دستش کار بر وی تمیز کند	خروشان باشد از بر و کف زنگ

چو بنده مراقب چشم برهم	به بند دیده دل ز دو عالم
یکی بنده که در قید یکی نیست	وزان در تنگنای اندکی نیست
منوده روی در بالا و پست است	اگر بسیار اگر کم هر چه است
کند در پستی او خویش را کم	به بند دارد و حی چشم تو تم
چو کرد قطره اندر بحر چنان	ز بحرش کی بود امکان تن
خوشا آنان که سپهر بنگالند	دل و جان بپسته فراق او
تمه پر مایه از سپر مایه او	همه در نور مجاز پاییه او
مباد پاسبان او از جهان دور	ز فعدش دیده ایام بی نور
سین عسکر از ملکیش	پیشش داد او از ملکیش
خصوصاً عمر فرزندان مایش	مفضل دارا خلق کرامیش
درین زنگار کون کلخ زرانند	بهم بجای رسوم الفضل و الجود
جهان آئینه مقصودشان	دران نور قدم مشهودشان

در طبع سلطان که بموجب السلطان پیشتر
الامان مدحت او طیب زندگانی را صحت

زمین با همش یک ش خاکست
زشتی خاک کا نذر ره پند
اگر قیصر و کر فقور چنیت
بهر جا افت کند طرح ز رعیت
اگر افتد قبول همش مغت
بخزن کو بی او فضل چون
قلب را بین کو اک در میان
بدو هایش چون داری سلم
اگر حال مرکب یا بیط است
کیا سی بجهره ورشد از نواش
کمال روح اعظم زن چه باشد
مقام خواج برتر از کان است
دلش حریت ز اسرار الهی
بجنبش چون در آید بحر زلال

زشتی خاکش اندر ره چه بکت
بداناش کجا کردی نشیند
بگرد خرم او خوشه چنیت
بر بسم کا و ما دارد قناعت
شود کا و زمین و آسمان چنیت
ز نور آورده کا و از خر کردن
ز خرمینش کیغ نال اند
بدان مانند که کوی روح اعظم
بکله فیض احسانش محط است
ز قوت سوی فعل آمد کاش
بخج ذم وی این چنین چه باشد
برون از حدت سر رویت
از و کیعطره از نه تانبای
به جنبش قطره چون آید بیدار

چو چوکان سپر کفنه آوری
نخس ابقامت کار جامی

بمیدان شفاعت می گوی
طفیل دیکران نماید

در تر کعبه بن بزرگ خواجه که بمقصای عهد ذکر المصطفی
تسبیح الرحمن ذکر او سپر پاید استقامت ال کون
سود دست و پیرایه اشکلاص از رحمت ظهور

کتاب فقر را دیباچه راست

سواد نوک کلک خوابات

کسی چون او بلوح ارجبندان

تزو نقش بیع یقینندان

چو دست اندر قبای شاهی آمد

تبدیر عبید الهی آمد

به فقر از که لطفش اشکنا کرد

بیر کفر خرقه بودش قنار کرد

ز درویشش هر کس را نمانست

ردای خوابگی در پاکشانت

جهان باشد پیشش گشت زاری

نمیخواهد دران جز گشت کاری

ازان دانکه کز او آدم بنا کام

ز بستن بهشت آمد بدین دام

نزارش مرزعه در کشیت

که ز او رفتن راه بهشت

درن مرزعه نشاند تخم خود اند

دران عالم هند انبار خانه

زدم از شک بر چشم خواب	حرم آستان روضه آب
کمی نفیتم از آن ساحت غباری	کمی چیدیم از خاکشای غاری
از آن نور پس او دیده دادیم	وزین بر ریش دل هر دم بنادیم
بسوی منبرت ره برگزفتم	رنجور پایش هرگز گرفتیم
ز محراب سجده کاشم پیتم	قدحکاست بخون دیده شیتیم
بپای سر پستون قد راست کردیم	مقام را پستان درخواست کردیم
زداع آرزوت بادل ریش	زدیم از دل هر قندیل آتش
کنون کرتن نه خاک آن عریست	حمد الله که جان آنجا میقیمست
بخود مانده ایم از نفس خودی	بین در مانده چند و بخشی
اگر نبود ز لطف ستیاری	ز دست مایه ی مسیح کاری
قضای من کند از راه ما را	خدا را از خدا هر خواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی	دهد آنکه بکار دن ثباتی
چو مولد روز رستیا خیزد	با تش آب روی ما نیزد
کند با حق کمرای ما	ترا اذن شفاعت خواهی ما

ز خاک ای لاله سیراب بر خیز	چو ز کس حذر خواب از خواب بختی
برون آور سپراز بر دیمانی	که روی ت صبح زندگانی
شب اندوه مارا روز گردان	ز رویت روز ما غیر و گردان
بتن در پوش غنیز بوی جابه	بسر بر بند کافوری عماه
فرود آویز از سر کیسوز	کفن سایه بپا سپر و روزا
ادیم طایفی غلین پاکن	شک از رشته جامانی مکن
جهانی دیده کرده فرشت راسند	چو فرشت اقبال پا بوی تو خند
ز حجره پای در صحن حرم نه	بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بدیه پستی ز پافاد کا زنا	بکن دلدار یسی دلداد کا زنا
اگر چه غرق دریای کفاسیم	فنا ده خشک لب بر خاک را ایم
تو ابر حرمستی آن به که کاسی	کئی در حال لب خشکان سخاسی
خوش آن گز گز کرده سوت سیدم	بدیده کردی از کوت کشیدم
بمسجد سجده سکرانه کردیم	چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد و وضعت کشیم کتبخ	دلی چون تخریه سوران سو

قدم رنگ حدو شاز جان او پست
 کی ماندان هم از لغت یکی پاک
 بدید آنچه ز حد دیدن برون بود
 نه چندی کجی دایجا و نه چونی
 شنید آنکه کلامی نه باواز
 نه آگاسی از و کام و ز با نرا
 ز در کش کوش جان با دورت
 لباس فهم بر بالای او تنگ
 ز گفتن بر ترست آن ور شنید
 منه جامی ز حد خود برون پای
 درین مشبه ز گویای من دم

وجوب الایش از امکان او پست
 ز بسیاری فنرون و ز لذتی پاک
 میسر پس از کیفیت که چون بود
 و ز بند از کی لب و ز فزونی
 معانی در معانی راز در راز
 نه نمر راسی بدو نطق و بیاز
 ز خمر فزونی در لکونه انکشت
 سمند عقل در حیرای او تنگ
 زبان زین گفت و گو باید برید
 وزین دریای جان سرسبز و آبی
 سخن کوتاه کن و الله اعلم

لباس ضارعه پوشیدن و در آقباس نور شفاعت کوشیدن

ز بهوری برآمد جان عالم
 نه آخر رحمة للعالمین

ترجمه یا نبی الله ترجم
 ز محرومان چرخ افراغ نشینی

فشاندازلعل لب مشتهی در	شد از کوسر چو نقطه مثاویز
بهنقم کاخ چون غیلین سودش	زحل عیافت هر مشکل که بودش
وزان پس قهر ششم مسکین	نواث را بدو ششم روشن
بنات النعش و پروین لب کشود	بنظم فخر خود او را پستودند
زهر شمع رویش زهر طایر	چو پروانه بگردش گشت دایر
قفا دار شوق هر دو کرباش	چو سایه پر واقع زیر پاش
چو شد بر چرخ اطلس عجز اندیش	بپا اندازش قلند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره رته	ز پریدن پر جبریل شد پست
تبدیرش هر اخیل از کین گشت	ز روف جلد امن چو در گشت
حور روف شد مشرق از وجودش	گرفت از دست روف عرشش
بدست عرش تن چوین خرمه بگذاشت	علم بر لامکان بی خرمه افراشت
کلی بردن ازین دسیله پست	بدان درگاه والا و تربیت
جت راهمه از شد رر نماید	مکان ز امر کب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان	که تن محرم نبود آنجا و جان

چون دل کرتان دارو سرخی	نمیده ران او اسید باغی
کرش بایستی آخر بهر خوردن	کرفتنی شغل او کردون کردن
ز زین بی رخ پشت نازنینش	نمیده رنج از کس پشت زینش
از اوله سپهر چون خواجهین	خراوان شد بحر مغم غایه زین
شدار پستجو چنان کرد و داد	کرکس چنان الدی اسری بعیده
ز دازسم براق برق فشار	ز کله پکه بر اقصا درم وار
زدش در غیم خط بکته تر	زدور کاسه ثم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد	صف پیشینیا زاپشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه کج	چو مال خیمه زد سپهر امن ماه
کشدیش بر جبین داغ غلامی	بر آمد ز اکمش نام تما می
وز آنجا شد ببالا تر سبک خیز	عطار د بفرق سپر عطارین
وز آنجا کرد سوی هر سه سنگ	مدامان و فایش ز سر زو چنگ
بمقدش پتن با زن کلاه	چهارم چرخش آورد آفتاب
چو زد بر کاخ چرخ آتش کلام	کرفت از نعل بو پیشین مهره بهرام

بسماع ثوابت چرخ سیدار
گرفته کرک و میش ارم دروی
طرب را چون سحر خندان ازو
درین شب آن چراغ چشمش
چو دولت شد ز بدخواهان نشانی
به پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد
دلش بیدار و پیشش سرگشته
در آمد ناکمان ناموس کبر
بر و مالید پر کای خواجه بزر
برون بر یکزمان زین خواکبه رخت
پیچ راه عشت کرد انگ
جنبه بر زمین خوشن یاد پای
چو عقتل سیوی افلاک کردی
ز دست کس عنان او بسوده

به پیشته بر جهان درهای دبا
کوزن و شیر با هم رام دروی
کر زبان روز محنت زو شبایش
نمای آفرین از او پیشش
سوی دولت پسرای اُمتهای
زمین را بعد جان نازنین کرد
نمیده چشم محنت این خواب خواب
سبک روتر ازین طاق و پس
که امشب خواب آمد دولت انگیز
توخت عالمی بیدار به بخت
براق برق پیراورد ام انگ
پرنده در هوا فرخ نمای
چون کر سبزی کتی نوردی
نزار پای رکابش کشته شود

بسک از دست شمع لعل آید
 اگر چه کور شد زان چشم سر خام
 دمانش بود از در حق پر
 یکی دینار بود از علم و فنک
 چو شد میار او آن سنگ کاری
 پی دو ارا یمان بود کارش
 کجا در راه دین در داز ماس
 دوا بی جان جامی در دوا با و

بستی ریک پست جمله بشکت
 چو پیر نه ساخت روشن چشم اسلام
 شد از خون درج مر جان حقه در
 محک آمد پی دینار شس آن تنک
 نشد ظاهر بحر کمال عیاری
 ولی شد چار دای از چار یارش
 که تیا بد بهر دای دوا
 دلش سواره غم پرورد او با و

در معراج فی آفتاب یقع الدرجات و هو العرش سایه است
 دار معراج قدر او ز نور عرش تا خض فوس پای

بشی و بیایه صبح سعاده
 زهد او مثالی لیلۃ القدر
 سواد طره اش خجلت ده حور
 پنیمش جعد سنبیلش نه کرده

ز دولتهای روز افزون
 ز نور او برقی لیلۃ البدر
 بیاض غده اش نور علی نور
 سواش اشک بنفم دانه کرده

سیح از مندم او مرده کوی
دران وادی که صالح نامکش بود
بمصر جایش از کفنان رسیده
به بستان وفا ازاده پیروی
قدش پایه گیرد و نخرای
بالا سایه بان چتر سحابش
چو در بر سپهر تیر اشارت
دو نون شد دور هم حلقه ماه
بی چون داشت تشنه قلم تشنه
نبودش خط ولی زد خط تجمل
خرامان سه ووی از پایه آزاد
ز سایه بود برتر پای او
تش را بود جان پاک مایه
فلک سپهر چون زمین چو سایه^{دارش}

کلیم از شعل او شعله جوی
بیاد نمایش با فاقه خوش بود
غلامی بود یوسف ز زحیم
ز باغ اصطفا رعنای مدروای
لبش پاییه بجای العظامی
چو زین قبه بر چتر آفتابش
ز دوازده بابا معجز بشارت
چهل ساخت پست او دو بجا
رقم زد خطش بر به باکشت
بجگه نسخ بر توت بخایل
جهان ز سایه پیرو وی آباد
زمین و آسمان در سایه او
نمید از جان کسی بر خاک سایه
نمید آمد از دور پایه وارش

نسخه کماله که عام حریف در آنست داشت و غیر حاکمیت برت

محمدش قلم چون نامور خست	ز نیمش حلقه طوق و مکر خست
خط لوح عدم زان حرف حک شد	از ان سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاشش اگر	خز و با جمده دانش حاشش
درین دیر رسد پس نوت رون	مثنی روزنی از مثنی کلشن
چو پا راست از خمال اش	سردین پروان شد پایش
چه ناپستی این کرد دیوان شتی	برو مکرشت نامی پیش پستی
زبانم چون زوی حرفی سپر آید	دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام انیت نام آورده باشد	مکرم تر بود از سر چه باشد
مکرم شد ز عالم نپل آدم	مکرم تر ویت از هر مکرم
خدا بر پروان سردارین داد	ز خیل انبیا سالارین داد
چو آدم در ره مستی قدم زد	ز مهر روی صبح آتش دم زد
ز جودش کرگشتی راه مفتوح	نبردی ره بجودی کشتی فوج
خلیل از وی سینهی یافت کاش	برو شد سچو خرم نکبت خوش

چو غنچه کیدم کردان درین باغ
درین ره حاصلی چون کیدی نیست
نه پند پرستیه یک نفر خندان
چو خوشه پرور و صد دانه در بر
چو غنچه کید لاله بروی از غما
کنه من اگر رخد بروی پست
اگر باشد و صد خرم کنایم
وگر باشد ز عصبان صد تکلم
بهر کلج که کردم پس خجیده
خیال روی او از دیده شویم
نظر کرپسی در بی ایم کرد
دو چشم من دور و دست از دست
ازین سودا رسم شاید بسودی

چو لاله کن نشان مندم درین باغ
دو دل بودن بجز چای صلی نیست
چو بادام و معطر از آرسندان
بهر دانه رسید تیغش بر سپر
نیاید با نزاران حسنجر از آرز
نزاران باران فصلت فرو نیست
توانی سوخت از یک بقا آسم
توانی شستن از چشم بر آسم
کنون از سر مرده خونم چسبیده
از آرزو و اشک سرخ آید برویم
سر شک باقی بروی کارم آورد
مین بس آب رویم در قیامت
رسان از من به پیغمبر درودی

نت خواهم که حقیت را نکشت داشت و حقیت برت

من آن مرغم که دایم دانه است
 تویی که سبب کارم ساز کردی
 کرامت کردی از خدمت پسندی
 برایت پیر به ساگر جوی پیغم
 زبانم را بذر خود کشادی
 بشیرینی و چربی را ز باغم
 نه بردن از کو بی پیدی
 بشکر آن شکر گفتاریم ده
 بیکف تن بان من کردان
 ز کلمه که جبه حرف خطای
 خط عفو من بران حرف خطاش
 کیایم وفا پرورده تو
 سرمه ستار و ماه سپوئی
 بکلی کان پای من گیرد بکلی

فسون و ششم افسانه است
 در غمت به ویم باز کردی
 به توفیق سجودم سر بلند ی
 کشیدی سر به چشم راه پیغم
 دلم را ذوق ادب خویش دادی
 هنادی لقمه خوش در دماغم
 نه از خوردن کلو بخش کشیده
 ز تنخی ز پسته شیرین کاریم ده
 زبان من زبان من کردان
 گران پیش آیدم چون و چرا ی
 چه کلمه زان میسکن در کشاکش
 ز آب و گل برون آورده تو
 ولی پایم بکوی تست در کل
 از آن کل به که نذر رکن و نوبت

خداوند از پستی ساده بودیم	ز بنم پستی ازاده بودیم
نخت از نیست ما راست کردی	بقید آب و گل پاست کردی
ز ضعف ناتوانایی را مندی	ز نادانی بدانی رساندی
فرستادی بباروشن کجانی	بمرونی فرمودی خطابی
بیان نیک و بد تخلص کردیم	کمی اسرار و که تفریط کردیم
ز فرمود میناکم پذیریم	بافرمود مینا پاشدیم
نو کند شستی ز دستور عنایت	نوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیرم پوشش نیست	چه حاصل زان چو از ما پوشش نیست
ز ما کوشیدن خود در خروشم	به توفیق کوشش تا بگوئیم
چو دانا همچو نادان گشته غفلت	ز دانش تا نادانی چه فرقت
ز دستمان نفس ناخوش است	کن بر ما ره چسب غلغله
در آن تنگی که ما باشیم و آبی	ز رحمت سوی ما بگشای آبی
از آن ره خوان سوی درگاه ما	با بیان بر برون سراه ما

تخصیص مناجات فی دستگیری مشارک و هم

خلیل اساذر ملک یقین زن	نوا ای لا اُحِبُّ الا فیلدن
کم سرو هم و ترک هر شک کی کن	رخ و جت و جی در یکی کن
کی بن و یکی دان و یکی کوی	یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
زهر ذره بد و روی و راسیت	بر اثبات وجود او کو اسیت
بود نقش دل هر شو شندی	که باشد نقشه شاد نقش نندی
بلو جی که سر زان نقش شد است	نیاید بی تم زان یکا الف رایت
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سر شتی
مخت از کلک انجمنان شتوت	که این را دست دانی سی شتیت
زلوح خشت چونان جوی خانی	ز حال خشت زن غافل نهانی
ب عالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رود کار کردار	و تپس کار کرد کار کردار
دوم آخر که پس از ان گذشت	سر و کار تو جز با کار کرد نیست
بد و آزار نم روی ارادت	وز و جو ختم کارت بر سعادت

حوت برداشتن و بیایات و است یاری ارباب عیال

تویی آن دست پرور مرغ گشت	کر بودت آشیان بیرون از گنج
چرازان آشیان بیکانه گشتی	چو دونان جعد این ویرانه گشتی
بغیشان بال پر ز آتش خاک	به پنا گشت گریوان افلاک
بهین در رقص ازرق طلیسان	ردای نوز بر عالم فشان
سمه دور شبان روزی گرفته	بمقصد را چمنی روزی گرفته
ولی هر یک چو کوی از جنبش خاص	بچوکان را دوت گشته رقص
یکجی از غلب رود در شرق کرده	یکجی در غلب گشتی غرق کرده
شده کرم از یکی سکه ز نو	یکجی شب شده سکه از نو
یکجی حرف سعاده نقش بسته	یکجی سر رشته دوت بسته
چنان کر مند در منزل بدین	کر زن جنبش ندارند آیدین
زرنج را هوشان فرسودگی فی	میان زارد و پارسودگی فی
چه داند پس که چیدن در چنگ	سمه تن رو شده رود در که داند
به دم تازه نقشی می نمایند	ولی کن نقش ندی را نشاند
عنان تاکی بدست شک پاری	به یک روی نهاری اری

کراز خورشید و ماه دار و نهان^{روی}

بمزان منت پستی نه آمد

ز بام آسمان تا مهر کز خاک

فرود آیم یا بالا شتابیم

مهر آتش از چونی و چندی

ز چویش چون و چند ماست

خرد در ذات او شفته تویی

اگر نمند بلطف خود قدمش

چو خیزد صدمت صیت جلالت

ملک شمرند از نادانی خویش

سمان تیر که ماستی موسناک

ز بود خود را مویشی زینم

فقد در عرصه نابودشان کوی

که مت و مستی و پستی ده آمد

اگر صد پی بیایی و هم و ادراک

ز حکمت خرد بیرون نیایم

مهر از ز پستی و بلند ی

بلندان با علو قدر او پست

طلب در راه او بی منت و پست

شود زود ووری مادم بدمتین

بود در بارگاه لایزالش

فلک حیران ز سپر کردانی خویش

کنیم آینه از زنگ و پس پاک

پس ز انوی خاموشی نشینم

ترتیب دلائل مستحق علی مؤمن و مامل در آن مشهور

دلاناکی درین کاخ مجازی گنی مانند طفلان خاک بازی

هر روز آرموده دم بدم روی	سزاران نکسته بار یک چون نوی
پی آن مور با ز شانه کرده	زندان شانه را ندانه کرده
تعالی الله زی تیوم دانا	توانایی ده هر ناتوانا
فلک را بجن افروز از انجم	زمین را زیبا بجم ده بحر دم
مرب سا ز سق چرخ دایر	فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه کلر انا فز بوند	ز کل پر شا به کلن حلی بند
مصب باف عو سان بهاری	قیام امور سپر و جویباری
بندی بخش هر سمت بندی	به پستی افکن هر خود پسندی
کنه امر زندان قسح خوار	بطالت گیر پیران ریکار
امین خلوت شب زنده داران	رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و سپن را آساری
ز کان جود او باد خرا نی	کند فرش چمن از زلفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکران	ز قهرش هر عیش تلخ حرقان
وجودش آن سر و زان افتاب	که ذره ذره از وی نوریست

ز تقویم خرد بهر وزیم بخش	بر قیوم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز کوه سر کینج	ز کینج دل باز کن کهر پینج
کشای ناله طبع مراناف	معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز سحر م خانه را شکر زبان کن	ز عطر م ناله راغبه فشان کن
سخن را خود پیرا جامی نمائند	وزان ناله بهر نامی نمائند
درین نجایه شیرین فسانه	نمی یابم صدای زان ترانه
حریان باد ماخوردند و رفتند	تبی خنجرانکار دند و رفتند
نه پنجم بخت زین بزم خانی	که نبود برفش زین باده جامی
بیا جامی را کن شرمساری	ز صاف و در پیش آینه دای

افتخار نام بنام کاین که چشمه روشن
از دریا بی تو الشک
نست و وقت سیر از آیات کمالش کی تم

بنام اکده ناشخ ز جانیست	شایش جو بر تن زبانیست
زبان در کام کام از نام اویت	نم از سر چشمه انعام اویت



یوسف
درین تخت سمرای فی و اسام
متمنهای نویسم که شمسایا
ضمیمه را سایل اندیش گردان
وز بایان در سناشن گردان
جای



کتاب
الحجج السیاسی
فی ارضه
نشدان ازلب ان عجم
وز ان کل عطر و درن و اع
ویر لیا

آتش از چهره زمین اشرار نندید
دین بدینا مفروشیتکه دنیا دین است

فرد
بکند از فشر طبعان خوشدلی که منزه
بهره در از روی کل می شود صاحب کام

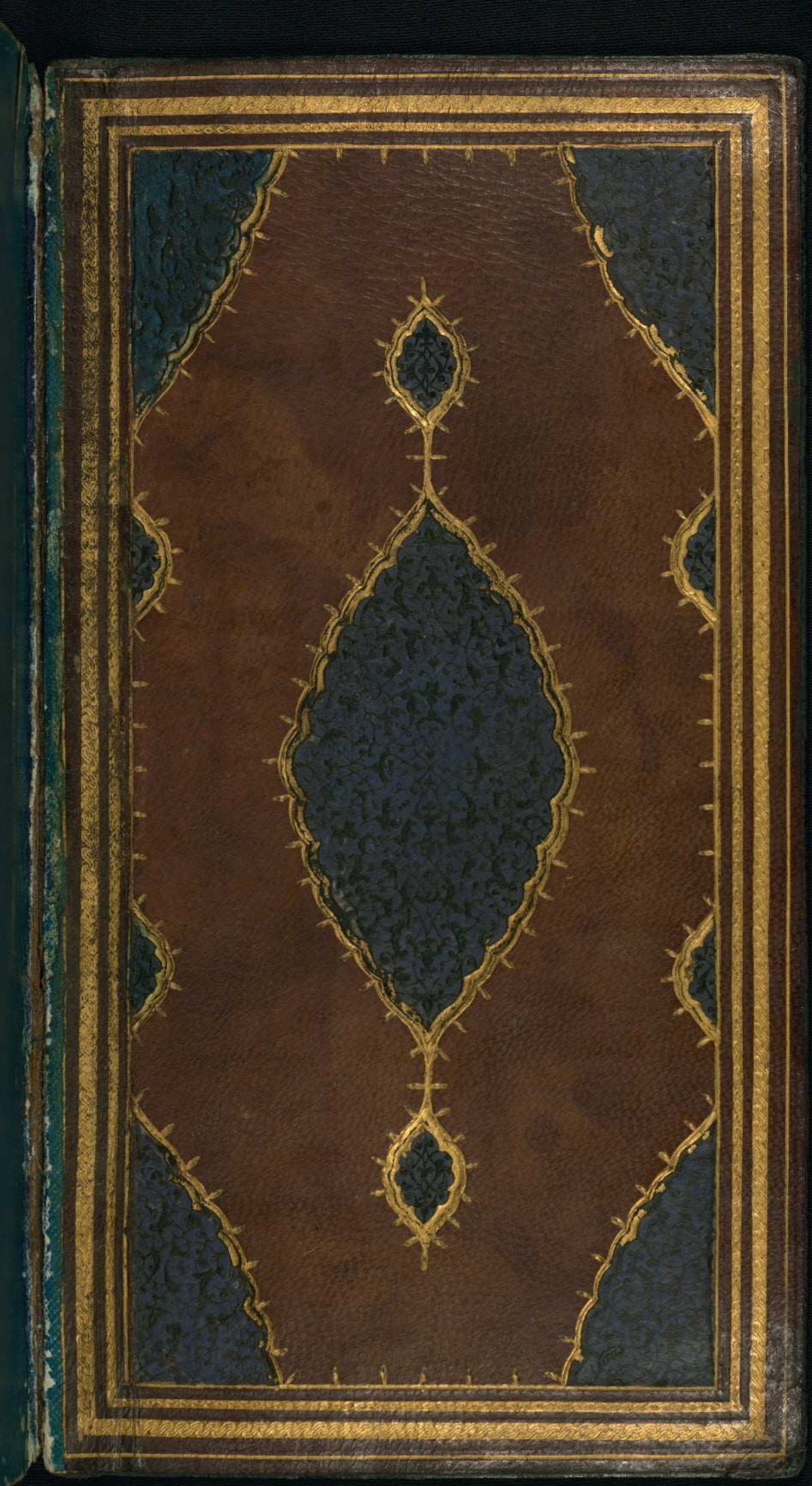
مقام احم لوسف
ایوب بنیم بسیار و نشان
در پیش مسافر که بیمار بود

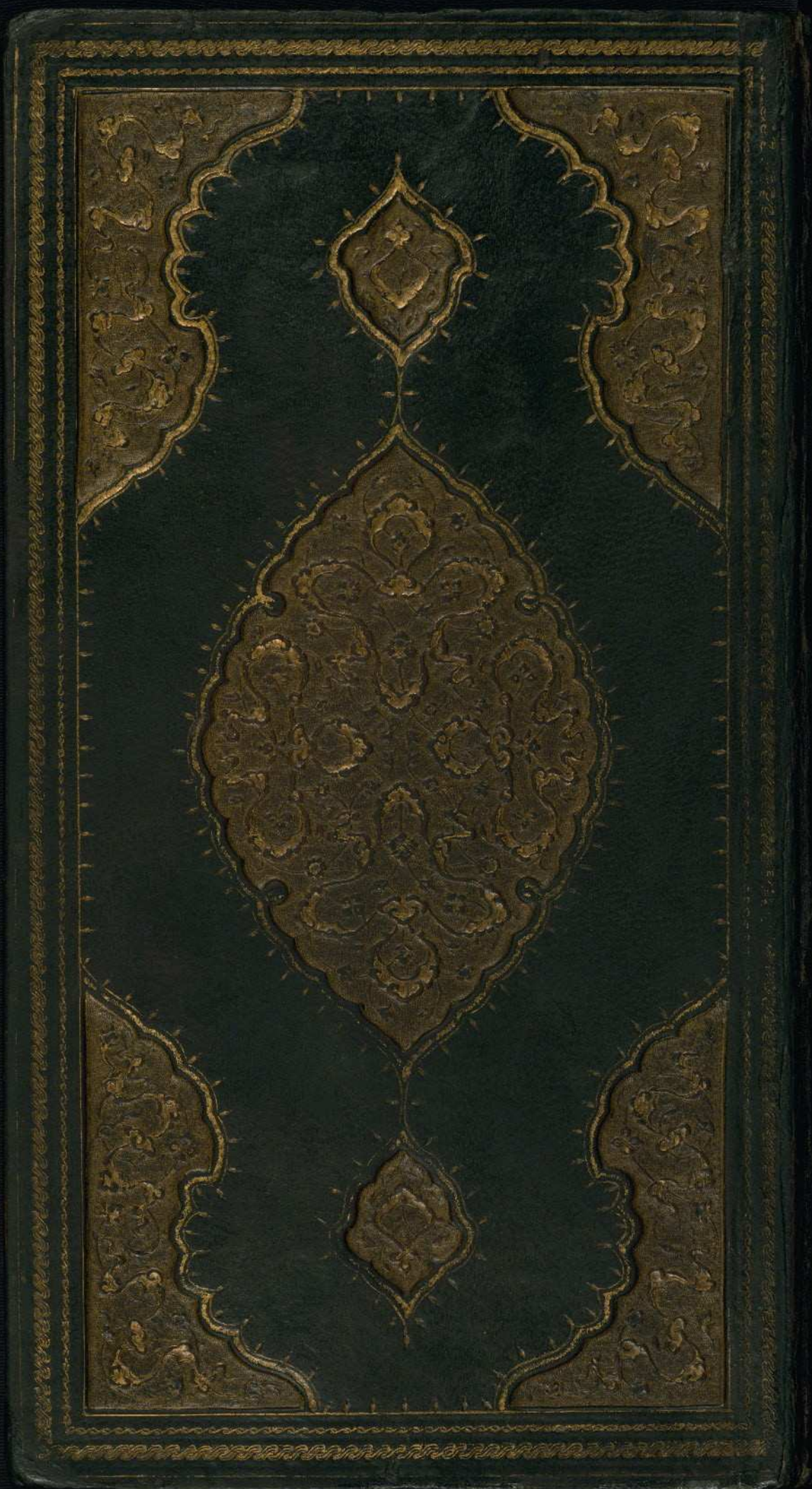
1520

منانظم الهوی
 آتی چون سپهرم سپید بختی
 دلم طوطی کن و آینه بنمای

زبانرا بوسف شکر بیان کن
 زینجای ابدیم را جوان کنی







Brown leather (with flap); dentelle style with gold-brushed central ovals and cornerpieces; doublures of dentelle-style pattern with blue filigree work

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) being sold to the vizier of Egypt (al-‘Azīz) on the insistence of Zulaykhā.

fol. 85a:

Title: Joseph being approached by beautiful maidens sent to him by Zulaykhā in order to seduce him

Form: Illustration

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) being approached by beautiful maidens sent to him by Zulaykhā in order to seduce him.

fol. 96a:

Title: Joseph preventing Zulaykhā from stabbing herself with a dagger

Form: Illustration

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) preventing Zulaykhā from stabbing herself with a dagger.

fol. 105a:

Title: Egyptian women, stunned by Joseph's beauty, injuring their fingers while peeling fruit

Form: Illustration

Label: This illustration depicts Egyptian women, stunned by Joseph's (Yūsuf's) beauty, injuring their fingers while peeling fruit.

fol. 124a:

Title: Joseph explaining his dream to the Pharaoh

Form: Illustration

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) explaining his dream to the Pharaoh.

fol. 136a:

Title: Joseph and Zulaykhā in their wedding chamber

Form: Illustration

Label: This illustration depicts Joseph (Yūsuf) and Zulaykhā in their wedding chamber.

Acquisition

Gift in honor of Sara D. Redmond by her family

Binding

The binding is not original.

Framing lines in blue, gold, and black

Contents

fol. 1b - 155a:

Title: Yūsuf va Zulaykhā

Incipit:

الهی غنچه امید بکشای ...

Hand note: Written in nasta‘līq script in black; chapter headings in gold

Decoration note: Eight illustrations; double-page illuminated incipit (fols. 1b-2a); framing lines in blue, gold, and black

Decoration

fol. 1b:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This is the right side of a double-page illuminated incipit with an inscription containing the first verses of the work in white ink, the title of the work, and the author's name.

fol. 2a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This is the left side of a double-page illuminated incipit with an inscription containing the first verses of the work in white ink, the title of the work, and the author's name.

fol. 24b:

Title: Zulaykhā, her family, and courtiers in their palace in the Maghreb

Form: Illustration

fol. 47b:

Title: Zulaykhā in her palace in Egypt

Form: Illustration

fol. 64b:

Title: Joseph being sold to the vizier of Egypt on the insistence of Zulaykhā

Form: Illustration

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.808
Descriptive Title	Yusuf and Zulaykha
Text title	Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i> يوسف وزليخا
Author	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>Supplied name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
Abstract	This is an illustrated and illuminated Safavid copy of Joseph (Yūsuf) and Zulaykhā by Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE), executed in Iran in the early tenth century AH / sixteenth CE. The codex opens with a double-page illuminated incipit (fols. 1b-2a) containing the first verses of the work, the title, and the author's name. There are eight paintings illustrating the text. The binding is slightly later than the manuscript.
Date	Early 10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+155+i
Collation	Catchwords: Written on versos
Dimensions	12.5 cm wide by 23.5 cm high
Written surface	6.0 cm wide by 13.4 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 14

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.808, Yusuf and Zulaykha
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011